ف



سیاست نامه

در ترجمه فرمان واجب الاذعان حضرت

امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام

خطاب بمالک اشتر در توجیه ولایت مصر باو

اثر خامه

میرزا جهانگیر خان ناظم الملک

ضیائی

بتاریخ شهر جمادی الاخره ۱۳۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام پاک یزدان روان‌بخش | کلید گنج معنی بر زبان‌بخش
بیان‌آموز هوش معنی‌اندیش | روان‌اندوز گوش معرفت‌کیش
جهانی را بهم پیوند داده | بحکمت عقدهای پند داده
فکنده هیکلی اندر میانه | بهر کس داده صد گونه ترانه
بقدرت رشته آورده درگاه | جهانی را بهم بسته گهروار
خلایق را بشوری کرده دمساز | که با صد لحن بینی شان هم آواز
ازاو گویند گر گویند تکبیر | هم او جویند گر جویند تکبیر

عبارتها سوا مقصودشان او | عبادتها جدا معبودشان او
زبانها مختلف معنی موافق | بیانها مختلف منوی مطابق
بدلها پرده پندار بسته | جمال شاهد از دیدار بسته
بجا بندد جمال شاهد غیب | به پنداریم و پندار است صد ریب
مکن عیبم اگر گویم عیانست | که از پندار و ریب ما نهانست
نهانست و جهان آراست از رویش | جهانی سر بسر در جستجویش
نهان ار بود بود ما کجا بود | عیان ار بود بنگر تا کجا بود
بایجادش نگر گفتم نشانش | عیانش گو تو خواهی یا نهانش
بجام باده بازم میکشد دل | مگر از باده گردد حل مشکل

بتوضیح بیان است اینمقالات

بیا ساقی که هستی چون جوانی | نشاط افزای روز کامرانی
بیا ساقی که جان مشتاق جامست | بجامی پخته کن کاری که خامست

بیا ساقی که دوران زود سیر است   بده می باده را دوران که دیر است

چنین بزمی همواره باد باقی   که خورشید است جام و ماه ساقی

بیا ساقی تو ای ماه شب افروز   بخورشید می این شب را بکن روز

بآب آتشین سر گرمیم ده   که عاشق هر چه باشد گرمتر به

بده آبی که آتش خیز دارد وی   فروغ عشق بیشش خیزد از وی

بده بر آتش عشق التهابی   که تابش را فزون بخشاید آبی

مشو مجنون که با لیلی شوی شاد   نه شیرین کام با شیرین چو فرهاد

مشو خسرو که چون یاری گزیند   بشیرینی بجز شیرین نبیند

مشو مجنون که در شوریده حالی   جز از لیلی نمیگوید مقالی

چو در دشت جنون بیتی سرائی   همه زیبائی لیلی ستائی

مشو در عاشقی همچون زلیخا   که دارد وصل یوسف را تمنا

همواره طلعت دلدار بیند   گلی خواهد از آن گلزار چیند

تو از شیرین و از شهد کلامش   ز شیرین شکر بهای بکامش

از آن گستاخی و طنازی او   از آن شوخی و خسرو بازی او

ز حسن یوسف و عشق زلیخا   ز استغنای آن معشوق زیبا

از آن حسن و جمال و پارسائی   بقید ذلت و عزت نمائی

ز حسن لیلی و محمل سواری   از آن زیبائی و آن پرده داری

خیالت را بمعنی آشنا کن   ز صورت بگذر و قصور رها کن

همای همت را تیز پر کن   از این آلایش خاکی بدر کن

بران شبدیز عشق از مرتع خاک   سبک هی کن بسوی عالم پاک

بخال و خط معشوقان قلم کش   علم را سوی استاد رقم کش

جهان حیران وصف خط و خال است   دل صورت پرست از عشق خالی است

مکن صورت پرستی همچو عشاق   حقیقت جوی اگر هستی تو مشتاق

که گر بیننده باشد مرد هشیار   ز هر صنعت شود صانع نمودار

تماشا چون کند یک یک جمالش | بجز صانع نیاید در خیالش
ز ابرو و اشارتهای ابرو | نبیند جز کمال قدرت او
وگر مو بیند و طراری مو | چو مو باریک گردد بینش او
شکافد مو بمو اسرار مبهم | شود مو رهبرش تا غیب ملهم
تو شو مجنون آن سالار خیلی | که زیدی را کند مجنون لیلی
بجوی آنرا که شیرین آفرین است | چو شیرینی عیان از انگبین است
بحلوایی که خیزد ز انگبینش | شکر آرد همه عهد رهینش
ز خاک آرد بسی زیبا شمایل | همه نوشین لب و شیرین خصایل
چنان شوری دهد بر لعل شیرین | که خسرو گردش مولای دیرین
برانگیزد یکی شیرین نامی | که شیرینش کند از جان غلامی
ببلبلی میدهد مشکین کمندی | مسلسل طره دیوانه بندی
بطراری دل از مجنون رباید | که مجنونی تر از زنجیر باید

ببین

ببین صنعی که در این اوستاد است | که چندین حسن در صورت نهاده است
عناصر زای کرده توده خاک | بخاکی در نهاده گوهر پاک
بخاکی بسته این نقش دلارا | که خاکش محمل و خود محمل آرا
ببین ترکیب خاکی را بجانی | که در زیبائیش حیران بمانی
معانی را بصورت داده پیوند | برون از دانش جان خردمند
حلاوت را بشهدی اندر آمیخت | هزاران مایه حیرت برانگیخت
ز حسن طلعت و اطوار زیبا | هزاران معنی از یک لفظ پیدا
ز هر معنی عیان در هر وجودی | بنوعی دیگر آثار و شهودی
یکی را در غلامی داد شاهی | بتختش بر نشاند از قعر چاهی
یکی را با هزاران عذرخواهی | نمودش بنده در صاحب کلاهی
یکی را از غمش دیوانه کرده | بعالم در جنون افسانه کرده
بدانش هیکل خاکی بیاراست | هزاران گفتگو زین نکته برخاست

بعزم

بفکرت شد فلک پیما خیالش | که ممکن شد بعلوی اتصالش
سخن را ساخت مفتاح کرامات | سخن بگشاید ابواب طلسمات
سخن مفتاح گنج نیک بختی است | سخن آسان هر گونه سختی است
سخن مرغیست علوی آشیانه | شده پابست این ویرانه خانه
سخن در خیر و شر مار امعین است | سخن بشناس کهشم صد تحسین است
سخن را گر حقیقت بازیابی | ز قرب حق بسی اعزاز یابی
سخن در رستگاری یاور تست | باوج منزلت بال و پر تست
سخن دارای آیات خدائی است | که با هر نعمت او را آشنائی است
تأمل کن نکات این سخن را | که گوئی شکر نعمت ذو المنن را
بصنع حق چو چشمی باز کردی | مبین جز صنع او گر تیز گردی
مشو احول دو بینی را رها کن | ز هر سو چشم بر سوی خدا کن
مده جز حق کسی را ره در دل | ترا بس گر بود الله در دل

اگر مفتون خال و خط شدستی | بمعنی و بصورت بت پرستی
چه جای خال و خط و روی زیباست | که هستیهای خود شرک هویداست
بهر چیزی که خود دل بسته داری | ز مقصد مانده خود را خسته داری
مده دل بستگی را ره بر خویش | که آن بت باشدت از بت بتر بیش
چو ره گم کرد کان منگر بهر سوی | ز خود بگذر که او بنمایدت روی

کند با ایزد یکتا مناجات

الهی گر ضعیفی بنده تست | ز ره وا مانده و شرمنده تست
بقدرت ساختی از آب و گل او | برحمت مهر خود بنه در دل او
دلش خلوتسرای خاص خود کن | بری ز آلایش هر نیک و بد کن
فروزان کن چراغ مرده اش را | بجای آر آبروی برده اش را
بعشق خویش ساز آن خانه آباد | کز اول بهر خود کردیش بنیاد
بتاب عشق او پایندگی ده | که تاب عشق را پایندگی نه

دلش را فارغ از هر ماسوا ساز
همی شایستهٔ عشق خدا ساز

بپاکانی که دایم در نمازند
ز سوز عشق در سوز و گدازند

بآن آهی که خوانندت شب و روز
بآن عشق و بآن مهر دل افروز

بآن رازی که گویندت شب تار
بآن سوزی که باشد شان بگفتار

بآن عجز و بآن دلهای پر درد
بآن سیماب اشک و گونهٔ زرد

که از جرم و گناه ما مکن یاد
دل شرمندهٔ ما را مکن شاد

ز تقصیری که رفته عذر بپذیر
بعفو و رحمت خود دست ما گیر

ز تو عفو و ز ما تقصیر آید
بما گر رحمت آری از تو شاید

خداوندا حجاب از پیش بردار
کریما ترا کجا حاجب سزاوار

تو یا رب حاجبی بر در نداری
بمحتاجان کجا حاجب گماری

حجاب از جرم ما بر در فتاده
گناه ما چو حاجب ایستاده

تو استحقاق محجوبی بکن دور
که محتاجیم و محتاجست معذور

بده بر چشم ما یا رب چنان نور
که نزدیکت ببینیم از ره دور

تو نزدیکی و ما دوریم از تو
زهی خجلت چه مهجوریم از تو

بدر بار کرم ما را بده بار
بده پای طلب گر دست شد کار

بسوی خویش ما را راه ده راه
ز دل نعره زنان الله الله

ترا خوانیم با امیدواری
کجا ما را بنومیدی گذاری

تن از بار معاصی ناتوانست
ترا دریای رحمت بیکرانست

بلطفی دادی اول چون وجودم
در آخر گر نبخشائی چه سودم

بآن زینندهٔ دیهیم لولاک
بآن سرمایهٔ ایجاد افلاک

بآن اول وجود آخر آمد
بآن زینت فزای ملک سرمد

بآن مسند نشین قاب قوسین
بآن فرمانروای ملک کونین

بآن سر دفتر ایجاد و هستی
کز او آمد عیان بالا و پستی

بآن احمد بآن طبع کریمش
که بستودی تو با خلق عظیمش

بآن احمد که ختم المرسلین است — وجودش رحمة للعالمین است

بمهر او و مهر آل اطهار — دل ما را هماره شاد میدار

بکن با مهر شان روشن دل ما — بمهر چهر ایشان محفل ما

بمهر چار ده مهر جهان تاب — دمی ما را بلطف خویش دریاب

برحمت پرده بر عصیان ما کش — قلم بر دفتر این ماجرا کش

مرا با مهر شه همدست فرمای — میی زآن دست ده سرمست فرمای

شهی کو انبیا را بوده همراه — کنون با مصطفی بوده الی الله

علی عالی آن کان فتوت — امیر المومنین اصل مروت

علی عالی آن اصل ولایت — امیر المومنین کان عنایت

علی عالی اعلی که ذاتش — نه از خاکست و باد و آب و آتش

علی عالی آن کز همت او — خدا موجود کرده باغ مینو

پیمبر را علی فرموده یاری — شریعت را علی داد استواری

زوال بت پرستی از علی شد — عیان بالا و پستی از علی شد

علیرا نام از نام خدا شد — رضا جوی خدا شد مرتضی شد

علی فاروق اعظم غیث باطل — که مهرش فارق حقیت و باطل

علی راه و علی رهبر علی نور — علی طه علی طوبی علی طور

علی حاکم علی قاضی علی حق — علی والی علی سالار مطلق

علی عدل و علی سلطان عادل — علی محسن علی احسان کامل

علی فصل الخطاب و کلمة الله — علی آیات حق و حجة الله

وجودش گر جهان آرا نبودی — وجودی را جهان دارا نمیبود

صفات الله از او گردید پیدا — جهانی از صفات اوست شیدا

کجا ممکن کند واجب نمائی — جز آن مرآت اوصاف خدائی

جمال شاهد بیچون کجا هو — تجلی کرده در آئینهٔ او

قصوری گر پدید آید ز مرآت — کجا بی نقص ظاهر گردد آن ذات

علی بی شبهه وجه الله باقی است | علی را صحبت ما اتفاقی است
علی ما را صراط مستقیم است | علی دین و علی رکن قویم است

بمطلوبت روی التجایش

تویی آن عروة الوثقی که یزدان | ستوده ذات پاکت را بقرآن
ترا خوانده خدا نفس پیمبر | ولای تست فرض خلق یکسر
ولای تو شها فلک نجاتست | عیان از مهر تو عین الحیاتست
تو سوی خویشتن ما را بده راه | مهل دستم شود زین رشته کوتاه
سرم را ز آستان خود مکن دور | که نبود طاقت اندر جان مهجور
بخدمت خواستم دستی بیازم | که باشد اندرین درگه نیازم
بیازم دستی و جانی ببازم | که فرمائی بلطفی سرفرازم
ولی دانم ز عجز و شرمساری | نیم شایسته خدمتگذاری
همیخواهم و خالت کرده باشم | ز احسان تو فیضی برده باشم

نمایم خویش را از جان پریشان | درآیم صورت خدمتگذاران
چو فرمان همیونت بدیدم | بنظمش راه خدمت برگزیدم
ولیکن قطره را کو آن مجالی | که دریا را دهد جا در خیالی
ترا الفاظ حکمت بوستانیست | که هر برگ گلش قوت روانیست
مرا کاندر حواس پنجگانه | ز حس معنیی نبود نشانه
ز هر لفظ آن معانی را که خواهی | چسان بر قالبی ریزم کماهی
بمسکینی سر اندر آستانت | نهم کاید نسیم از بوستانت
مشام جانم از وی قوت گیرد | دماغم تری از لاهوت گیرد
کمیت خامه ام گردد سبک خیز | نخواهد در تکاپو رنج مهمیز
کنونم لطف خود را پیشرو کن | کمیتم را در این ره تیزدو کن
چو فرزینی چنان فرزانه خیزد | که گردی از سمش اصلا نخیزد
بکن کلکم در آمیغی گهر ریز | بکن فکرم در این دریا دُرخیز

هرآن

هر آن معنی ترا بوده است منظور — زکلکم کن روان چون گیسوی حور

بهم پیوند حکمتهای مکتوم — طراوت بخش چون عقد منظوم

سوادش را مثال دیده حور — بکن همسایه گنجینه نور

زگفتارم جهان را قوت جان ده — که قوت جان زگفتار روان به

چو بینی چند از عنوانش خوانند — سیاست نامه دورانش دانند

از او حاصل شود آسایش از نو — جهان را راحت و آرایش از نو

بآن ده سلطنت را کامرانی — قضات عدل را روشن روانی

عدالت را از آن گیتی ستان کن — خلایق را با آن همداستان کن

که آن امری که فرمودی بفرمان — همه فرمان برندش از دل و جان

که آنها هر که فرمودی بیانش — به پیمایند یکسر رهروانش

شود کار جهان یکسر منظم — مصون گردد حقوق خلق عالم

حدود خلق روشن با دو حرف — ره ظلم و ستم متروک و مطموس

جهان از عدل ارزانی تازه گردد — خداجویی بلند آوازه گردد

بیاداشم در این خدمتگذاری — کرم از دوستان خود شماری

بفخر این بس بروز واپسینم — که باشد داغ مهرت بر جبینم

بنام دوست این است ابتدایش

امیرالمؤمنین کان ترحم — عنایت کرد سال سی و ششم

باشترزاده مالک کامرانی — بمرز و بوم مصرش حکمرانی

بتعلیمات او عهدی رقم کرد — بهر بیش و کم او را ملتزم کرد

رموز مملکت داری چنانش — که خود میخواست فرموده بیانش

اگرچه حضرتش را آگهی بود — که مالک را نگردد حاصل آن سود

برای آن نگارش داد آنرا — که باشد حکم امان جهانرا

بیاموزند رسم حکمرانی — از آن دیباچه کشورستانی

جهان آراسته با عدل و با داد — رها مانند اهل گیتی از بیداد

سعادتمند آن سلطان با هوش / که این گوهر کند آویزه گوش

رعیت را بدین میزان نوازد / بشاهان دگر گردن فرازد

تمام مرز و بوم آباد دارد / دل لشکر باحسان شاد دارد

فزاید هر زمان بر آب و خاکش / هماره شاد باشد قلب پاکش

که گنج شایگان از خاک خیزد / رعیت را توان از خاک خیزد

رعیت شاه را لشکر دهد باز / بگنج شاه سیم و زر دهد باز

بود در مملکت آبادی از عدل / رعیت را و شه را شادی از عدل

بهر کشور که این فرمان روانست / در آن کشور سعادت حکمرانست

بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما امر به عبد الله
علی امیر المؤمنین مالک بن الحارث الاشتر فی عهده
الیه حین ولاه مصر جبایة خراجها وجهاد عدوها
واستصلاح اهلها وعمارة بلادها امره بتقوی

الله وایثار طاعته واتباع ما امر به فی کتابه من فرائضه
وسننه التی لا یسعد احد الا باتباعها ولا یشقی الا
مع جحودها واضاعتها وان ینصر الله سبحانه بیده
وقلبه ولسانه فانه جل اسمه قد تکفل بنصر من نصره
واعزاز من اعزه وامره ان یکسر من نفسه عند الشهوات
ویزعها عند الجمحات فان النفس امارة بالسوء الا ما رحم
الله ثم اعلم یا مالک انی قد وجهتک الی بلاد قد جرت
دول قبلک من عدل وجور وان الناس ینظرون فی
امورک فی مثل ما کنت تنظر فیه من امور الولاة
قبلک ویقولون فیک ما کنت تقول فیهم وانما
یستدل علی الصالحین بما یجری الله لهم علی السن
عباده فلیکن احب الذخائر الیک ذخیرة العمل

الصالح فاملک هواک وشح بنفسک عما لا یحل لک
فان الشح بالنفس الانصاف منها فیما احببت و کرهت

بنام ایزد بخشنده راد | که مهرش روی آرزش نشان داد
امیرالمؤمنین شاه ولایت | علی عالی آن نور هدایت
بملک مصر مالک را روان ساخت | روانش را بدین اعزاز بنواخت
مقامش را زیاران برتری داد | بملک مصر او را سروری داد
معزز ساخت بهر رستگاریش | بفرمانی در این فرمان گذارش
که در فرمانبری باید شوی چست | بدین عهدی که اندر عهده بست
خراج مملکت آری فراهم | بدستوری که داری بیش یا کم
جهاد دشمنان را کار بندی | میان بر کار با هنجار بندی
در آن کشور که هستی پاسبانش | باصلاح آوری کار کسانش
تمام مرز و بومش سازی آباد | رود ایام ویرانیش از یاد

امیرالمؤمنین فرمایدت باز | که تقوی را بجان آیین خود ساز
بپرهیز از خدا و طاعتش کن | بطاعت بندگی در حضرتش کن
هر آن فرض و سنن کاندر کتابش | بفرموده بجای آور خطابش
سعادت یار نبود هیچ تن را | مگر آرد بجا فرض و سنن را
نگردد بر شقاوت کس گرفتار | مگر آرد بفرض و سنت انکار
کسی کاین هر دو را ضایع گذارد | ز بدبختی شقاوت پیشه دارد
همی فرمایدت شاهنشه دین | که ای هشیار مرد نیک آیین
تو با دست و زبان و با دل پاک | بکن یاری بدین حق از [illegible]
خدا نصرت دهد بر ناصر خویش | عزیز دارش عزت دهد بیش
همی فرمایدت نفس زبون را | بمار ره شکن و شهوت دون را
برون کن خواهش نفس از دل خویش | پس از لذات نفسانی میندیش
ببدکاری کشاند نفس ناپاک | که نفس اماره بر سوء است و بیباک

مگر چه خدای چاره سازد | مصون از شر این اماره سازد
بدان ای مالک ای مرد یگانه | بسوی کشوری هستی روانه
که پیش از تو در آنجا کاردانان | بسی دیده اند چون تو حکمرانان
ولاة جور و حکام عدالت | بسی بوده اند دارای ایالت
بدستوری که اندر کار ایشان | تو خواهی دید و گفت اطوار ایشان
کنون هر یک از ایشان پیرو نورس | نگهبان تو خواهد شد که زین پس
حدیث از کار و اطوار تو گویند | همه نیک و بد از کار تو جویند
بود صالح خود آن مرد نکوکار | که مردم خویش سازند اظهار
زبان بر مدح و ذم چون می گشانند | همه از حسن اخلاقش ستایند
بباید در نکوکاری بری رنج | که آن باشد ترا محبوب تر گنج
کنون بر نفس خود فرمانروا باش | همیشه طالب ترک هوا باش
اگر نفس تو خواهد ناروائی | بده انصاف را فرمانروائی

هر آنچه خواهد از تو نفس گمراه | بخیلی کن مده کامش بدلخواه
که این بخل است عدل و حق گذاری | در آنچه دوست یا مکروه داری

وَاَشْعِرْ قَلْبَكَ الرَّحْمَةَ لِلرَّعِيَّةِ وَالْمَحَبَّةَ لَهُمْ وَاللُّطْفَ
بِهِمْ وَلَا تَكُونَنَّ عَلَيْهِمْ سَبُعًا ضَارِيًا تَغْتَنِمُ اَكْلَهُمْ فَاِنَّهُمْ
صِنْفَانِ اِمَّا اَخٌ لَكَ فِي الدِّينِ وَاِمَّا نَظِيرٌ لَكَ فِي الْخَلْقِ
يَفْرُطُ مِنْهُمُ الزَّلَلُ وَتَعْرِضُ لَهُمُ الْعِلَلُ وَتُؤْتٰى عَلٰى اَيْدِيهِمْ
فِي الْعَمْدِ وَالْخَطَاءِ فَاَعْطِهِمْ مِنْ عَفْوِكَ وَصَفْحِكَ مِثْلَ
الَّذِي تُحِبُّ اَنْ يُعْطِيَكَ اللّٰهُ مِنْ عَفْوِهِ وَصَفْحِهِ فَاِنَّكَ
فَوْقَهُمْ وَوَالِي الْاَمْرِ عَلَيْكَ فَوْقَكَ وَاللّٰهُ فَوْقَ مَنْ
وَلَّاكَ وَقَدِ اسْتَكْفَاكَ اَمْرَهُمْ وَابْتَلَاكَ بِهِمْ وَلَا
تَنْصِبَنَّ نَفْسَكَ لِحَرْبِ اللّٰهِ فَاِنَّهُ لَا يَدَيْ لَكَ بِنِقْمَتِهِ وَلَا
غِنًى بِكَ عَنْ عَفْوِهِ وَرَحْمَتِهِ وَلَا تَنْدَمَنَّ عَلٰى عَفْوٍ وَلَا

تبجحن بعقوبة ولا تسرعن الى بادرة وجدت عنها
مندوحة ولا تقولن انی مؤمر آمر فاطاع فان ذلك
ادغال فی القلب ومنهكة للدين وتقرب من الغير واذا احدث
لك ما انت فيه من سلطانك ابهة او مخيلة فانظر الى
عظم ملك الله فوقك وقدرته منك على ما لا تقدر
عليه من نفسك فان ذلك يطامن اليك من
طماحك ويكف عنك من غربك ويفیء اليك
بما عزب عنك من عقلك اياك ومساماة
الله فی عظمته والتشبه فی جبروته فان
الله يذل كل جبار ويهين كل مختال

شعار قلب خود کن مهربانی — رعیت را بپرور تا توانی
دلت را با رعیت مهربان کن — بمهر و لطفشان دل شادمان کن

مشو صیاد شان و زندگان را — نه مردم خوار شو نه مردم آزار
که ایشان با تو خود هم کیش و دینند — وگر نه با تو در خلقت قرینند
چو خلق و خلقشان مانند ذات است — ترحم گر کنی زیبنده ذات است
پدید آید از ایشان زلتی چند — شود عارض بر ایشان علتی چند
بسا لغزش بود در کارشان — خطا و عمد در کردارشان
بعفو و صفح باید چشم پوشی — باغماض خطا باید بکوشی
چنان کامید عفو و پرده داری — ز یزدان بر خطای خویش داری
تو زایشان برتری ای نیک بنیاد — ز تو برتر کسی کت برتری داد
خدای عالی و اعلی است برتر — از آنکس کو ترا فرموده مهتر
ترا والی و کار کرده یزدان — با ایشان امتحانت میکند هان
مبادا در ستیزی با خداوند — مشو با حق مبارز ای خردمند
که خود با نقمتش طاقت نیاری — توانای عفو باتش نداری

بماند

نباشد مر ترا در چاره سازی — ز عفو و رحمت او بی‌نیازی

بعفو کس مشو هرگز پشیمان — مشو اندر عقوبت نیز شادان

مکن عجلت در آن خشمی که شاید — ترا زان خشم خرسندی فزاید

مگو هرگز که سالار و امیرم — مطاع است آنچه خیزد از ضمیرم

که این معنی فساد اندر دل آرد — بدینت سستی بیجا اصل آرد

کند نزدیک تغییر نعم را — ز تغییر نعم آماده غم را

چو دادار سلطنت عجبی ترا داد — ابهت نقش عجب اندر نظر بات

نظر کن سوی ملک کبریایی — جلال و قدرت و عظم خدایی

چو فوق قدرت موهومی‌ات — انانیت شود در خاطرت شکست

ترا از خودپسندی باز دارد — ز عقلت ار رفته چیزی باز آرد

حذر کن زانکه سازی مثل و مانند — خودت را در بزرگی با خداوند

که او گردنکشان را خوار سازد — بخواری جابر آنرا زار سازد

ادنا

وَ اَنْصِفِ اللّٰهَ وَ اَنْصِفِ النّاسَ مِنْ نَفْسِكَ وَمِنْ
خاصَّةِ اَهْلِكَ وَمَنْ لَكَ فِيهِ هَوىً مِنْ رَعِيَّتِكَ
فَاِنَّكَ اِنْ لا تَفْعَلْ تَظْلِمْ وَمَنْ ظَلَمَ عِبادَ اللّٰهِ كانَ
اللّٰهُ خَصْمَهُ دُونَ عِبادِهِ وَمَنْ خاصَمَهُ اللّٰهُ اَدْحَضَ
حُجَّتَهُ وَكانَ لِلّٰهِ حَرْباً حَتّى يَنْزِعَ وَيَتُوبَ وَلَيْسَ
شَيْءٌ اَدْعى اِلى تَغْيِيرِ نِعْمَةِ اللّٰهِ وَتَعْجِيلِ نِقْمَتِهِ
مِنْ اِقامَةٍ عَلى ظُلْمٍ فَاِنَّ اللّٰهَ سَمِيعٌ دَعْوَةَ الْمَظْلُومِينَ
وَهُوَ لِلظّالِمِينَ بِالْمِرْصادِ وَلْيَكُنْ اَحَبَّ الْاُمُورِ
اِلَيْكَ اَوْسَطُها فِي الْحَقِّ وَاَعَمُّها فِي الْعَدْلِ وَاَجْمَعُها
لِرِضَا الرَّعِيَّةِ فَاِنَّ سَخَطَ الْعامَّةِ يُجْحِفُ بِرِضَى
الْخاصَّةِ وَاِنَّ سَخَطَ الْخاصَّةِ يُغْتَفَرُ مَعَ رِضَا

الْعامَّةِ وَلَيْسَ اَحَدٌ مِنَ الرَّعِيَّةِ اَثْقَلَ عَلَى الْوالِي
مَؤُونَةً فِي الرَّخاءِ وَاَقَلَّ مَعُونَةً لَهُ فِي الْبَلاءِ وَاَكْرَهَ
لِلْاِنْصافِ وَاَسْأَلَ بِالْاِلْحافِ وَاَقَلَّ شُكْراً عِنْدَ
الْاِعْطاءِ وَاَبْطَأَ عُذْراً عِنْدَ الْمَنْعِ وَاَضْعَفَ صَبْراً
عِنْدَ مُلِمّاتِ الدَّهْرِ مِنْ اَهْلِ الْخاصَّةِ وَاِنَّما عَمُودُ
الدِّينِ وَجِماعُ الْمُسْلِمِينَ وَالْعُدَّةُ لِلْاَعْداءِ الْعامَّةُ
مِنَ الْاُمَّةِ فَلْيَكُنْ صِغْوُكَ لَهُمْ وَمَيْلُكَ مَعَهُمْ

تو با نفس خود و خاصان نزدیک — کسی کش مایلی از ترک و تاجیک
بکن انصاف و عدل و داد جاری — چنان کت فرض شد با حکم باری
بپرهیز از طرفداری و اغراض — گذر کن از هوای نفس و اعراض
وگر جز عدل و انصاف آوری کار — تویی بر بندگان حق ستمکار
ستمکاری روا بر هیچکس نیست — که ظالم را بجنت دسترس نیست

خدا خصمست با مرد ستمکار — خصومت با خدا کاریست دشوار
ستمکاری که با یزدان ستیزد — چنان افتد که هرگز بر نخیزد
مگر ترک ستمکاری نماید — بسوی توبه و خجلت گراید
که هیچون ظلم چیزی پر ضرر نیست — بتغییر نعم نزدیکتر نیست
ستم شد مایهٔ تغییر نعمت — ستم شد باعث تعجیل نقمت
چو مظلومی سوی یزدان پناهد — ز یزدان داد یا امداد خواهد
شود یزدان پذیرا و معینش — بود هر ظالمی را در کمینش
بباید دوست‌تر داری بهر کار — سه نوعی را که خواهد مرد هشیار
بحق جوئی وسط رو شو چو محتاط — حذر فرمای از تفریط و افراط
گرت دل با عدالت رام باشد — بکن کاری که سودش عام باشد
ولیکن در جمیع کار منظور — رعیت را بکن راضی و مسرور
دل خلق ار عموماً تنگ باشد — رضای خاصگانت ننگ باشد

ولی گر خاطر خاصان برنجد　　رضای عامه چون داری چه سنجد

بدان مالک که اینخاصان معدود　　باحسانی نگردند از تو خشنود

در آسایش بوالی برگرانتر　　بفرسایش ز هر کس برکرانتر

زعدل و داد والی اندر اکراه　　فزون الحاح تر در اخذ الحوام

ضعیف الصبر هنگام ملمات　　قلیل الشکر در اخذ عطیات

چو سختی پیش آید سست باشند　　بنافرمانی اندر چست باشند

نه خود را باز دارند از مناهی　　نه یاری میکنندت در دواهی

رعایت کن رعیترا که ایشان　　ستون دین و آمین اند و ایمان

عموم امتند و اهل دین اند　　چو گرد آیند جمع مسلمین اند

بدفع دشمنان اسباب کارند　　بهنگام ستیز اندر شمارند

بباید داشتن از روی برهان　　ترا میل و محبت سوی ایشان

وَلْيَكُنْ أَبْعَدَ رَعِيَّتِكَ مِنْكَ وَأَشْنَأُهُمْ عِنْدَكَ

اطلبهم

أَطْلَبُهُمْ لِمَعَايِبِ النَّاسِ فَإِنَّ فِي النَّاسِ عُيُوباً الْوَالِي
أَحَقُّ مَنْ سَتَرَهَا فَلَا تَكْشِفَنَّ عَمَّا غَابَ عَنْكَ مِنْهَا
فَإِنَّمَا عَلَيْكَ تَطْهِيرُ مَا ظَهَرَ لَكَ وَاللهُ يَحْكُمُ عَلَى مَا
غَابَ عَنْكَ فَاسْتُرِ الْعَوْرَةَ مَا اسْتَطَعْتَ يَسْتُرِ اللهُ
مِنْكَ مَا تُحِبُّ سَتْرَهُ مِنْ رَعِيَّتِكَ أَطْلِقْ عَنِ النَّاسِ عُقْدَةَ
كُلِّ حِقْدٍ وَاقْطَعْ عَنْكَ سَبَبَ كُلِّ وِتْرٍ وَتَغَابَ عَنْ
كُلِّ مَا لَا يَصِحُّ لَكَ وَلَا تَعْجَلَنَّ إِلَى تَصْدِيقِ سَاعٍ فَإِنَّ
السَّاعِيَ غَاشٌّ وَإِنْ تَشَبَّهَ بِالنَّاصِحِينَ وَلَا تُدْخِلَنَّ
فِي مَشُورَتِكَ بَخِيلاً يَعْدِلُ بِكَ عَنِ الْفَضْلِ وَيَعِدُكَ
الْفَقْرَ وَلَا جَبَاناً يُضْعِفُكَ عَنِ الْأُمُورِ وَلَا حَرِيصاً
يُزَيِّنُ لَكَ الشَّرَهَ بِالْجَوْرِ فَإِنَّ الْبُخْلَ وَالْجُبْنَ وَالْحِرْصَ
غَرَائِزُ شَتَّى يَجْمَعُهَا سُوءُ الظَّنِّ بِاللهِ تَعَالَى

ترا باید که از خود دور داری | همیشه دشمن و مقهور داری
کسانی را که عیب خلق جویند | ز عیب هر کسی پیش تو گویند
که باشد مردمان را عیب بسیار | بود والی بستر آن سزاوار
مکن عیب نهان کس پدیدار | همان در پرده مردم نگه دار
تو باید پاک سازی آنچه شد فاش | نهان را نیز خدا گو حکمران باش
عیوب ظاهری را کن تو تطهیر | بواطن را حوالت کن بتقدیر
بپوشان تا بپوشد از جهانش | خدا عیبی که میخواهی نهانش
تو گر عیب رعیت را بپوشی | خداوندت نماید عیب پوشی
هر آن کینه که اندر سینه داری | برون کن زین فزون در سینه مداری
ز خود بگسل سببهای حسد را | مزن در دل گره خلاق بد را
از آنچه صحتش باور نباشد | تجاهل کن که زین خوشتر نباشد
مکن تعجیل در تصدیق بدگوی | بساعی و بدگو خود مده روی

که خود را گر چه ناصح مینماید | بمعنی غش خود را می‌ستاید
چو میخواهی که با شوری کنی کار | بخیلی را در آن شوری مده بار
بدرویشی ترا اندیشه آرد | ز بذل مال لازم باز دارد
چه در کاری که بذل مال باید | ترا در خرج خودداری نشاید
چو خودداری کنی در خرج کاری | ز نیل کام خود را دور داری
جبانی را مده در شورت راه | که با ضعف دلت آرد باکراه
چو در کاری بباید قوت دل | شود مرد دلیر از جبن عاطل
مخوان هرگز حریصی را تو در شور | که سازد تشنه‌ات از حرص بر جور
طمع در طبع تو آرد تراکم | نهی دست ستم بر مال مردم
اگر چه بخل و جبن و حرص خوی است | که هر یک را جدا طبعی و سرشت است
ولی در سوء ظن نسبت بیزدان | همه هستند با هم جمع و یکسان
چو هر یک منشاء یک سوء ظنی است | سزای مردمان ممتحن نیست

کند انجکم را ناظم بیانی

بخیل از فیض حق غافل نشسته | ز حق ببریده دل با زر ببسته

خدا را معطی و کافی نداند | با عطای عوض وافی نداند

همیشه ترسد ز فقر و بذل مالش | بود خرسند با ورزر و بالش

چنان حرص اگر قادر بماند | بحق دل بسته چون از خود براند

بود گر معتقد بر مرگ محتوم | نزید بی واهمه تا یوم معلوم

نگاه ترسد ز مرگ ناگهانی | اگر دل با خدا دارد نهانی

چنانکه شاه دین فرموده روشن | اجل باشد مرا پیوسته جوشن

همی فرموده کای ترسنده از فوت | کدامین روز بگریزم از موت

فرار از نامقدر را سبب نیست | مقدر گر شد سستی حاصلش چیست

حریص از سوء ظن افتاده در دو | نمی بیند نصیب خویش یکجو

چو باور نیستش رزق مقدر | همیشه تازد پی روزی بهر در

اگر رزاق میدانست حق را | نمیدید از طمع این طعن و دق را

برو این هر سه خوار از خود رها کن | بحسن ظن توکل بر خدا کن

که حسن ظن تو بر فضل یزدان | غنی سازد ترا از انس و از جان

کند در هر دو گیتی کامکارت | بباره فضل یزدان سازگارت

شَرُّ وُزَرَائِكَ مَنْ كَانَ لِلْاَشْرَارِ قَبْلَكَ وَزِيرًا وَمَنْ شَرِكَهُمْ فِي الْآثَامِ فَلَا يَكُونَنَّ لَكَ بِطَانَةً فَاِنَّهُمْ اَعْوَانُ الْاَثَمَةِ وَاِخْوَانُ الظَّلَمَةِ وَاَنْتَ وَاجِدٌ مِنْهُمْ خَيْرَ الْخَلَفِ مِمَّنْ لَهُ مِثْلُ آرَائِهِمْ وَنَفَاذِهِمْ وَلَيْسَ عَلَيْهِ مِثْلُ آصَارِهِمْ وَاَوْزَارِهِمْ مِمَّنْ لَمْ يُعَاوِنْ ظَالِمًا عَلَى ظُلْمِهِ وَلَا آثِمًا عَلَى اِثْمِهِ اُولَئِكَ اَخَفُّ عَلَيْكَ مَؤُونَةً وَاَحْنَى عَلَيْكَ عَطْفًا وَاَقَلُّ لِغَيْرِكَ اِلْفًا فَاتَّخِذْ اُولَئِكَ خَاصَّةً لِخَلَوَاتِكَ وَحَفَلَاتِكَ ثُمَّ لْيَكُنْ آثَرُهُمْ

عِنْدَكَ أَقْوَلُهُمْ بِمُرِّ الْحَقِّ لَكَ وَأَقَلُّهُمْ مُسَاعَدَةً فِيمَا يَكُونُ مِنْكَ مِمَّا كَرِهَ اللهُ لِأَوْلِيَائِهِ وَاقِعًا ذَلِكَ مِنْ هَوَاكَ حَيْثُ وَقَعَ

شریرانند آنان از وزیران | که بودند از تو سابق با شریران
شریک جرم آن اشرار بودند | بهر جور و شرارت یار بودند
برادر خوانده ظلام گمراه | گنه کاران بدفرجام بدراه
نباید با تو ایشان یار باشند | نباید محرم اسرار باشند
چه ایشان خوی بدکاران گرفتند | اعانت بر ستمکاران گرفتند
تو نیکوتر خلف زایشان بدست آر | که هم با حزم باشد هم نکوکار
بود صاحب نفاذ رای و تدبیر | بری از وزر عصیان و تزویر
نه یاری کرده باشد ظالمی را | نه همراهی گناه آثمی را
که گر زینگونه مردم برگزینی | سوای مردمی زیشان نبینی

نیا

نیاید بر تو از ایشان گرانی | مهیا در وفا و مهربانی
نیامیزند با بیگانگانت | نهان دارند اسرار نهانت
از اینهمدم بخلوت جای ده | بدین خاصان همی محفل بیارای
از ایشان آنکه حق گوید بتلخی | پسندیده‌تر باید ز هر حی
کذلک آنکه نبود یاورایش | در آنچه حق نخواهد ز اولیایش
چه گر واقع شود زینگونه کاری | هوای نفس و از حقت عاری

وَالْصَقْ بِأَهْلِ الْوَرَعِ وَالصِّدْقِ ثُمَّ رُضْهُمْ عَلَى أَنْ لَا يُطْرُوكَ وَلَا يُبَجِّحُوكَ بِبَاطِلٍ لَمْ تَفْعَلْ فَإِنَّ كَثْرَةَ الْإِطْرَاءِ تُحْدِثُ الزَّهْوَ وَتُدْنِي مِنَ الْغِرَّةِ وَلَا يَكُونَنَّ الْمُحْسِنُ وَالْمُسِيءُ عِنْدَكَ بِمَنْزِلَةٍ سَوَاءٍ فَإِنَّ فِي ذَلِكَ تَزْهِيدًا لِأَهْلِ الْإِحْسَانِ فِي الْإِحْسَانِ وَتَدْرِيبًا لِأَهْلِ الْإِسَاءَةِ عَلَى الْإِسَاءَةِ وَأَلْزِمْ كُلًّا مِنْهُمْ مَا أَلْزَمَ نَفْسَهُ

بالر

باهل راستی و پارسائی | بکن چسبندگی و آشنائی
که با صحبت دیده و آرام باشند | همارە با تو اول رام باشند
چنان کن گر ترا مدحی بگویند | باغراق و خوش آمد ره نجویند
نگردد باطلی بر تو تنیده | که تو دل خوش کنی و ایشان بخندند
که کبر و نخوت آرد مدح بسیار | بعجب و خودپسندی می کشد کار
چه مدحی کز حقیقت دور باشد | دل ممدوح از آن مغرور باشد
نکوکاران بدکاران میامیز | مدار این هر دو را یکسان بهر چیز
بیک میزان گر ایشان را بسنجند | ز نیکوئی نکوکاران برنجند
وگر این هر دو را فرقی ندانند | گنهکاران ببدکاری بمانند
بهر یک آنچه می شاید بده او | که بد بد بیند و نیکو نکو به

وَاعْلَمْ اَنَّهُ لَيْسَ شَيْءٌ بِاَدْعَى اِلَى حُسْنِ ظَنِّ وَالٍ بِرَعِيَّتِهِ
مِنْ اِحْسَانِهِ اِلَيْهِمْ وَتَخْفِيفِهِ الْمَؤُنَاتِ عَنْهُمْ وَتَرْكِ

استکراهه

اسْتِكْرَاهِهِ اِيَّاهُمْ عَلَى مَا لَيْسَ لَهُ قِبَلَهُمْ فَلْيَكُنْ مِنْكَ
فِي ذَلِكَ اَمْرٌ يَجْتَمِعُ لَكَ بِهِ حُسْنُ الظَّنِّ بِرَعِيَّتِكَ فَاِنَّ
حُسْنَ الظَّنِّ يَقْطَعُ عَنْكَ نَصَبًا طَوِيلًا وَاِنَّ اَحَقَّ
مَنْ حَسُنَ ظَنُّكَ بِهِ لَمَنْ حَسُنَ بَلَاؤُكَ عِنْدَهُ وَاِنَّ
اَحَقَّ مَنْ سَاءَ ظَنُّكَ بِهِ لَمَنْ سَاءَ بَلَاؤُكَ عِنْدَهُ وَلَا
تَنْقُضْ سُنَّةً صَالِحَةً عَمِلَ بِهَا صُدُورُ هَذِهِ
الْاُمَّةِ وَاجْتَمَعَتْ بِهَا الْاُلْفَةُ وَصَلَحَتْ عَلَيْهَا
الرَّعِيَّةُ وَلَا تُحْدِثَنَّ سُنَّةً تَضُرُّ بِشَيْءٍ مِنْ مَاضِي
تِلْكَ السُّنَنِ فَيَكُونَ الْاَجْرُ لِمَنْ سَنَّهَا وَالْوِزْرُ
عَلَيْكَ بِمَا نَقَضْتَ مِنْهَا وَاَكْثِرْ مُدَارَسَةَ الْعُلَمَاءِ
وَمُنَافَثَةَ الْحُكَمَاءِ فِي تَثْبِيتِ مَا صَلَحَ عَلَيْهِ اَمْرُ
بِلَادِكَ وَاِقَامَةِ مَا اسْتَقَامَ بِهِ النَّاسُ قَبْلَكَ

چه خوش باشد که نسبت بر اهالی — بود پیوسته حسن ظن والی

برای بودن حسن گمانش — بنا شد دعوتی بهتر از آنش

که پیوسته کند شان لطف و احسان — سبک سازد گرانیهای ایشان

کراهت بر دل ایشان نیارد — بتکلیفی که ز ایشان حق ندارد

ترا لازم بود کاری نمودن — ز هر جانب بحسن ظن فزودن

چو حسن ظن بود از هر دو جانب — شوی آسوده از رنج و متاعب

بسی دشواری آسانی پذیرد — گر انجا نیز سبک جانی پذیرد

کسی کز امتحان نیکو درآید — سزد گر حسن ظنت را فزاید

گمان بد سزاوار است آنرا — که نیکو برنتابد امتحان را

مکن نقض آن پسندیده سنن را — عمل کردند سران انجمن را

صدور امت آنرا کار بستند — از آن الفت بدست آورده استند

از آن اصلاح در کار رعیت — شود پیدا و الفت را مزیت

بر زشتی سنتی احداث منمای — بکاری زشت نام خود میالای

مکن تا که رسد زین زشت ترتب — به نیکو سنت بگذشته آسیب

بَرَد اجر آنکه آن سنت نهاده — تو وزر نقض بر ذمت نهاده

بیفزا خلطه و آمیزش خویش — با اهل علم و مرد حکمت اندیش

که با تصویب ایشان کار بندی — در اصلاح امور ملک چندی

بلادی را که اندر عهدهٔ تست — مهل گردد اساس کار شان سست

چنان کن استقامت را فزوده — که پیش از تو قوام خلق بوده

وَاعْلَمْ اَنَّ الرَّعِيَّةَ طَبَقَاتٌ لَا يَصْلُحُ بَعْضُهَا اِلَّا بِبَعْضٍ وَلَا غِنَى بِبَعْضِهَا عَنْ بَعْضٍ فَمِنْهَا جُنُودُ اللهِ وَمِنْهَا كُتَّابُ الْعَامَّةِ وَالْخَاصَّةِ وَمِنْهَا قُضَاةُ الْعَدْلِ وَمِنْهَا عُمَّالُ الْاِنْصَافِ وَالرِّفْقِ وَمِنْهَا اَهْلُ الْجِزْيَةِ وَالْخَرَاجِ مِنْ اَهْلِ الذِّمَّةِ وَمُسْلِمَةِ النَّاسِ وَمِنْهَا التُّجَّارُ وَاَهْلُ

الصناعات ومنها الطبقة السفلى من ذوي الحاجة و
المسكنة وكل قد سمى الله تعالى سهمه ووضع على
حده وفريضته في كتابه او سنة نبيه صلى الله
عليه واله عهدا منه عندنا محفوظا فالجنود باذن الله
حصون الرعية وزين الولاة وعز الدين وسبل
الامن وليس تقوم الرعية الا بهم ثم لا قوام للجنود
الا بما يخرج الله لهم من الخراج الذي يقوون به في
جهاد عدوهم ويعتمدون عليه فيما اصلحهم ويكون
من وراء حاجتهم ثم لا قوام لهذين الصنفين الا
بالصنف الثالث من القضاة والعمال والكتاب لما
يحكمون من المعاقد ويجمعون من المنافع ويؤتمنون
عليه من خواص الامور وعوامها ولا قوام لهم جميعا

الا بالتجار وذوي الصناعات فيما يجتمعون عليه
من مرافقهم ويقيمونه من اسواقهم ويكفونهم من
الترفق بايديهم مما لا يبلغه رفق غيرهم ثم الطبقة
السفلى من اهل الحاجة والمسكنة الذين يحق رفدهم
ومعونتهم وفي الله لكل سعة ولكل على الوالي حق
بقدر ما يصلحه وليس يخرج الوالي من حقيقة ما
الزمه الله تعالى من ذلك الا بالاهتمام والاستعانة
بالله وتوطين نفسه على لزوم الحق والصبر عليه
فيما خف عليه او ثقل

بدان مالک رعیت چند قسمت است — بعدت جمله شان را هفت اسمست
که سامان و صلاح بعض از آن است — ندارد جز به بعض دیگر امکان
بسی این فرقه زان فرقه غنی نیست — که اعضا روی هم جز یک تنی نیست

نخستین

نخستین فرقه لشکرهای دلیران | که با اعدا ستیزند از دل و جان
دویم باشد دبیران قلمزن | کتاب خرج و انشا را رقم زن
سوم خود قاضیان عدل و انصاف | چهارم عاملان رفق و انصاف
به پنجم اهل جزیت یا خراجات | ششم اهل تجارت یا صناعات
بود هفتم گروه بی بضاعت | که مسکین‌اند و اهل فقر و حاجت
خداوندیگانه در کتابش | همی در سنت ختمی مآبش
بهر یک زین گروه هفتگانه | مقرر کرده سهمی عادلانه
بعهدی کان بنزد ماست یزدان | معین کرده تکلیفی بر ایشان
باذن حق بود حصنی سپاهش | که آساید رعیت در پناهش
سپه زینت فزای والیان است | سپه با عزت دین توامانست
طریق امن با لشکر گشاید | رعیت بی سپه هرگز نپاید
نباشد نیز لشکر را قوامی | نه سامانی و نه هرگز دوامی

بجز با آن خراجی کش مقرر | برای خرج لشکر کرده داور
که لشکر را همی در جنگ اعدا | توانائی شود زآن نماید پیدا
صلاح کار را باشد سزاوار | کند حاجت روائی شان بهر کار
برای این دو صنف ار نیک دانی | قوامی نیست اندر زندگانی
بدون صنف سیم در همه حال | ز کتاب و قضاة عدل و عمال
که ایشانراست در هر کار تدبیر | وز ایشان ظاهر اندر ملک تعمیر
برتق و فتق هر کار اند در کار | بگرد آوردن هر نفع هشیار
امین مردمان از خاص و عامند | ولی این فرقه‌ها هم بی نوا هستند
مگر با تاجران و اهل صنعت | ز اهل پیشه و کسب و زراعت
که گرد آیند در بازارگانی | درست آرند کار زندگانی
بنرمی گرد کرده سود چندی | بدست آرند دستار پسندی
در داد و ستد را باز کرده | به نیکو خدمتی آغاز کرده

که مستغنی از ایشان هیچکس نیست — بدین خدمت کسی را دسترس نیست

بود آنفرقهٔ دیگر فقیران — بقید مسکنت مانده اسیران

رعایت کردن ایشان ضرور است — خوش آیند خدا و مزد مغفور بهشت

خدا را از برای جملگی شان — بود یک وسعتی در حال ایشان

برای جمله شان حقی مقدر — شده بر ذمت والی مقرر

بقدر آنکه اندر هر دو عالم — صلاح جمله شان آید فراهم

بوالی لازم است آنحق بداند — که فرماید ادا تا میتواند

ولیکن در ادای فرض داور — نمیآید برون از عهده کار

بطوریکه حقیقت را بشاید — مگر در کارها همت نماید

بخواهد یاری از یزدان مطلق — بخود لازم کند خشنودی حق

بود صبر و تحمل آنچنانش — که سهل آید همه کار گرانش

قَوْلِ مِنْ جُنُودِكَ اَنْصَحَهُمْ فِى نَفْسِكَ لِلّٰهِ وَلِرَسُولِهِ

وَلِاِمامِكَ اَنْقاهُمْ جَيْباً وَاَفْضَلَهُمْ حِلْماً مِمَّنْ يُبْطِئُ عَنِ
الْغَضَبِ وَيَسْتَرِيحُ اِلَى الْعُذْرِ وَيَرْؤُفُ بِالضُّعَفاءِ وَ
يَنْبُو عَلَى الْاَقْوِياءِ مِمَّنْ لا يُثِيرُهُ الْعُنْفُ وَلا يَقْعُدُ بِهِ
الضَّعْفُ ثُمَّ الْحَقْ بِذَوِى الْاَحْسابِ وَاَهْلِ الْبُيُوتاتِ
الصّالِحَةِ وَالسَّوابِقِ الْحَسَنَةِ ثُمَّ اَهْلِ النَّجْدَةِ وَالشَّجاعَةِ
وَالسَّخاءِ وَالسَّماحَةِ فَاِنَّهُمْ جِماعٌ مِنَ الْكَرَمِ وَشُعَبٌ
مِنَ الْعُرْفِ ثُمَّ تَفَقَّدْ مِنْ اُمُورِهِمْ ما يَتَفَقَّدُهُ الْوالِدانِ
مِنْ وَلَدِهِما وَلا يَتَفاقَمَنَّ فِى نَفْسِكَ شَيْءٌ قَوَّيْتَهُمْ بِهِ وَلا
تَحْقِرَنَّ لُطْفاً تَعاهَدْتَهُمْ بِهِ وَاِنْ قَلَّ فَاِنَّهُ داعِيَةٌ لَهُمْ
اِلى بَذْلِ النَّصِيحَةِ لَكَ وَحُسْنِ الظَّنِّ بِكَ وَلا تَدَعْ
تَفَقُّدَ لَطِيفِ اُمُورِهِمْ اِتِّكالاً عَلى جَسِيمِها فَاِنَّ لِلْيَسِيرِ
مِنْ لُطْفِكَ مَوْضِعاً يَنْتَفِعُونَ بِهِ وَلِلْجَسِيمِ مَوْقِعاً لا

يَسْتَغْنُونَ عَنْهُ وَلْيَكُنْ آثَرُ رُؤُسِ جُنْدِكَ عِنْدَكَ مَنْ
وَاسَاهُمْ فِي مَعُونَتِهِ وَافْضَلَ عَلَيْهِمْ مِنْ جِدَتِهِ بِمَا يَسَعُهُمْ
وَيَسَعُ مَنْ وَرَآءَهُمْ مِنْ خُلُوفِ اَهْلِيهِمْ حَتّٰى يَكُونَ هَمُّهُمْ هَمًّا
وَاحِدًا فِي جِهَادِ الْعَدُوِّ فَاِنَّ عَطْفَكَ عَلَيْهِمْ يَعْطِفُ
قُلُوبَهُمْ عَلَيْكَ وَلَا تَصِحُّ نَصِيحَتُهُمْ اِلَّا بِحِيطَتِهِمْ عَلٰى
وُلَاةِ اُمُورِهِمْ وَقِلَّةِ اسْتِثْقَالِ دُوَلِهِمْ وَتَرْكِ اسْتِبْطَاءِ
انْقِطَاعِ مُدَّتِهِمْ فَافْسَحْ فِي آمَالِهِمْ وَوَاصِلْ مِنْ حُسْنِ
الثَّنَآءِ عَلَيْهِمْ وَتَعْدِيدِ مَا اَبْلٰى ذَوُو الْبَلَآءِ مِنْهُمْ
فَاِنَّ كَثْرَةَ الذِّكْرِ بِحُسْنِ فَعَالِهِمْ تَهُزُّ الشُّجَاعَ وَتُحَرِّضُ
النَّاكِلَ اِنْشَآءَ اللهُ ثُمَّ اَعْرِفْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اَبْلٰى
وَلَا تَضُمَّنَّ بَلَاءَ امْرِئٍ اِلٰى غَيْرِهِ وَلَا تُقَصِّرَنَّ بِهِ
دُونَ غَايَةِ بَلَائِهِ وَلَا يَدْعُوَنَّكَ شَرَفُ امْرِئٍ اِلٰى

ان

اَنْ تُعَظِّمَ مِنْ بَلَائِهِ مَا كَانَ صَغِيرًا وَلَا ضَعَةُ امْرِئٍ
اِلٰى اَنْ تَسْتَصْغِرَ مِنْ بَلَائِهِ مَا كَانَ عَظِيمًا وَارْدُدْ
اِلَى اللهِ وَرَسُولِهِ مَا يُضْلِعُكَ مِنَ الْخُطُوبِ وَ
يَشْتَبِهُ عَلَيْكَ مِنَ الْاُمُورِ فَقَدْ قَالَ اللهُ سُبْحَانَهُ
لِقَوْمٍ اَحَبَّ اِرْشَادَهُمْ يَا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اَطِيعُوا
اللهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ وَاُولِي الْاَمْرِ مِنْكُمْ فَاِنْ
تَنَازَعْتُمْ فِي شَيْءٍ فَرُدُّوهُ اِلَى اللهِ وَالرَّسُولِ فَا
لرَّادُّ اِلَى اللهِ الْآخِذُ بِمُحْكَمِ كِتَابِهِ وَالرَّادُّ اِلَى
الرَّسُولِ الْآخِذُ بِسُنَّتِهِ الْجَامِعَةِ غَيْرِ الْمُفَرِّقَةِ

تو ای مالک ز خیل سیکردان — کسی را والی و سردار گردان
که او را پیش خود سنجیده باشی — ز شکر بر ترش فهمیده باشی
چنان دانسته باشی کان خردمند — ندارد در دیانت هیچ مانند

ود

بود دل با خدای لاینامش عقیدت بر پیمبر هم امامش
پی خشنودی این جمله بخیر نصیحت گوی تر هم پارساتر
عیار ابتر پرهیزکارش فزون از جمله حلم و بردباریش
بخشم آید و لیکن دیر آید پذیرد عذر با لطفی که شاید
ضعیفان را نماید مهربانی ولی مر او یار اسیر گرانی
نخیزد زود اگر عنفی ببیند نه بیخود زود از سستی نشیند
بخود نزدیک کن صاحب ادب را گزین نزدیکی افزاید ادب را
بصاحب دودمانها یار شو یار هر آن نیکو سوابق باز خود دار
هر آنکو سابقه اعمال او نیک بود شایسته گر خواهیش نزدیک
همی با صاحب جود و فتوت جوانمرد و دلیر و با شجاعت
که بر بیخ معارف شاخ و بر کند ز بازار مکارم زاد و بر کند
مودت جوی و با خود یارشان کن تفقد هر زمان از کارشان کن

پدروان خویشرا همجمله فرزند پدرسان پرس از فرزند دلبند
مدان سخت و مکن خاطر پریشان بچیزی گر توانائی دهی شان
بایشان لطف خود مشمار تو چک مدان اندک اگرچه باشد اندک
چرا کاین لطف اندک اثرهاست ترا از جانب ایشان ثمرهاست
که دلها را بسوی تو جاذب آید بحسن ظن ایشان جالب آید
نصیحتها کنند از نیکخواهی از ایشان سود یابی در دوراهی
اگر داری تو در دل آرزوئی کنی کاملتر ایشان نکوئی
مده با اینخیال خویش از دست تفقدهای نرم و نازک و چست
که لطف خورد را باشد مکانی که بخشد سودشان در هر زمانی
ز لطف کاملت کاندر خیالست کند لک بی نیازشان محالست
همی باید همین سردار لشکر کسی باشد خردمند و هنرور
که با لشکر کند طوری مواسات که لشکر را از او باشد مباهات

چنان وسعت ده بر حال ایشان / که ایشان را نباشد دل پریشان

زن و فرزندشان آسوده باشند / نه جان از بهر نان فرسوده باشند

که لشکر چون شود آسوده احوال / یکی باشد سپه را همت و آمال

همه با هم واحد بر خروشند / بهنگام جهاد از جان بکوشند

چو لشکر بیند از تو مهربانی / ببندند دل بهرت جاودانی

درست آید اگر اخلاص ایشان / امیران شوند از جان نگهبان

امور دولتی را تا توانند / گران بر خویشتن هرگز ندانند

نخواهند آنکه زود آید بانجام / بسردار و ولاة و دولت ایام

بکن پس جهد در آمال ایشان / ثناگوئی کن از اعمال ایشان

ترا گر امتحانی داده باشند / ستایش کن که بیش آماده باشند

هنرهاشان بهر دم در شمار آر / همی بستای شان با حسن اطوار

هنرمندان به بستودن ببالند / چه ایشان طالب وصف کمالند

چو یزدان خواهد این توصیف نیکو / فرا زیر ابرزم آرد ز هر سو

بدان از هر که هر کاری که سر زد / ز هر مردی هنرهائی که ورزد

با فراد سپه نیکو نظر کن / ز هر فردی تماشای هنر کن

نکو بنگر بحال جمله لختی / که هر یک را چه پیش آمد بسختی

چو دیدی از کسی کاری نکو را / بدیگر کس مبند آن کار او را

ثنایش در خور احوال او کن / مکن تقصیر و پاداشش نکو کن

مبین در حشمت مرد شهیر و غنی / مبین در فقر مسکین ضعیفی

گر او شایسته خوانی کار کوچک / وز این کار بزرگی را تواند

بهر کاری کت آید سخت دشوار / بهر کاری کت آید شبهه در کار

بیزدان بازگردان یا پیمبر / وز ایشان رهنمائی خواه یکسر

که فرموده است خود دادار داد / گروهی را که حق میخواست ارشاد

که ای ره بردگان بر سوی ایمان / بایان زندگان در کوی ایمان

اطیعوا تنه آنکه ای گرامان | اطیعوا بر رسول و بر امامان
شما را گر نزاعی حاصل آید | بچیزی کان شما را در دل آید
فردوه الی الله والرسول ولی | نشاید تان در این فرمان نکولی
چه هر کس جانب یزدان شتابد | کتاب محکمش را باز یابد
شتابد هر که بر سوی پیمبر | بر او اخذ سنن گردد میسر
که او را سنتی گرد آورنده است | جهانیرا بالفت پرورنده است
کجا تفریق باشد در حسابش | که از جمع است شیرازه کتابش

ثُمَّ اخْتَرْ لِلْحُکْمِ بَیْنَ النَّاسِ اَفْضَلَ رَعِیَّتِکَ مِمَّنْ لَا تَضِیقُ بِهِ الْاُمُورُ وَلَا تُمَحِّکُهُ الْخُصُومُ وَلَا یَتَمَادَی فِی الزَّلَّةِ وَلَا یَحْصَرُ مِنَ الْفَیْءِ اِلَی الْحَقِّ اِذَا عَرَفَهُ وَلَا تُشْرِفُ نَفْسُهُ عَلَی طَمَعٍ وَلَا یَکْتَفِی بِاَدْنَی فَهْمٍ دُونَ اَقْصَاهُ اَوْقَفَهُمْ فِی الشُّبُهَاتِ وَاَخَذَهُمْ بِالْحُجَجِ وَاَقَلَّهُمْ

تَبَرُّمًا بِمُرَاجَعَةِ الْخَصْمِ وَاَصْبَرَهُمْ عَلَی تَکَشُّفِ الْاُمُورِ وَاَصْرَمَهُمْ عِنْدَ اتِّضَاحِ الْحُکْمِ مِمَّنْ لَا یَزْدَهِیهِ اِطْرَاءٌ وَلَا یَسْتَمِیلُهُ اِغْرَاءٌ وَاُولَئِکَ قَلِیلٌ ثُمَّ اَکْثِرْ تَعَاهُدَ قَضَائِهِ وَافْسَحْ لَهُ فِی الْبَذْلِ مَا یُزِیحُ عِلَّتَهُ وَتَقِلُّ مَعَهُ حَاجَتُهُ اِلَی النَّاسِ وَاَعْطِهِ مِنَ الْمَنْزِلَةِ لَدَیْکَ مَا لَا یَطْمَعُ فِیهِ غَیْرُهُ مِنْ خَاصَّتِکَ لِیَاْمَنَ بِذَلِکَ اغْتِیَالَ الرِّجَالِ لَهُ عِنْدَکَ فَانْظُرْ فِی ذَلِکَ نَظَرًا بَلِیغًا فَاِنَّ هَذَا الدِّینَ قَدْ کَانَ اَسِیرًا فِی اَیْدِی الْاَشْرَارِ یُعْمَلُ فِیهِ بِالْهَوَی وَتُطْلَبُ بِهِ الدُّنْیَا

یکیرا برگزین بهر قضاوت | که فاضلتر بود پیش از رعیت
نگردد تنگ بر مردم از او کار | نه بر وی کار تنگ از کار بسیار
چو خصمان پیش او خصمی نمایند | مکر بر یکدگرشان غالب آیند
مبادا بر لجاجت آورندش | که عقل و رای او از سر برندش

دگر بر لغزشی افتد ز راهش | تمادی اندر آن نبود برایش
پس آنگه چون حقیقت را بر آید | نگردد باز گشتش سخت بر وی
طمع بر طبع او طالع نباشد | بفهم اندکی قانع نباشد
بدست آرد حقیقت را بهر کار | کند در درک مطلب سعی بسیار
بهر کاریکه دارد اشتباهی | وقوف آرد نه عجلت در تباهی
بدست آرد براهین و دلائل | کند ادراک حق با این وسائل
چو خصمی باز گردد باز سویش | نگردد تنگدل از گفتگویش
بکشف کارها صابرترین کس | بقطع کارها قادرترین کس
اگر مدحی بگویندش باغراق | نگردد نخوتش بر حسن اخلاق
نبالد خود بخود از مدح بسیار | نگردد مایل از حق چون طرفدار
کسانی کاینچنین اوصاف دارند | همانا نادر اندر روزگارند
چو قاضی ساختی اینگونه کس را | تو بگشا دیده فریادرس را

بهر حکم و قضایش نیک بنگر | که بیند قاضیت دایم به محضر
چو او بیند ات بیند بکارش | اساس عدل گردد استوارش
ببذل مال دفع علتش کن | غنی از خلق و رفع حاجتش کن
بر او ابواب بذل و جود بگشای | که باشد فکر او آسوده بر جای
به پیش خود چنانش منزلت ده | که کس نبود همانش از که و مه
کسی هم منزلت با او نباشد | مر او را پیش تو بدگو نباشد
بود از قدری مردم ایمن | بدور از حیله و تزویر دشمن
در این معنی بهشیاری نظر کن | بلیغانه تأمل بیشتر کن
چرا کاین دین عدل و داد دار | زمانی بود اسیر دست اشرار
باسم دین بدنیا گشته مشغول | هوای نفس را کردند معمول

ثُمَّ انْظُرْ فِي أُمُورِ عُمَّالِكَ فَاسْتَعْمِلْهُمُ اخْتِبَاراً وَلَا تُوَلِّهِمْ مُحَابَاةً وَأَثَرَةً فَإِنَّهُمَا جِمَاعٌ مِنْ شُعَبِ الْجَوْرِ وَ

الخیانة وتوخّ منهم أهل التجربة والحیاء من أهل البیوتات
الصالحة والقدم في الإسلام المتقدمة فإنهم أكرم
أخلاقاً وأصحّ أعراضاً وأقلّ في المطامع إشرافاً و
أبلغ في عواقب الأمور نظراً ثم أسبغ علیهم الأرزاق
فإنّ ذلك قوة لهم على استصلاح أنفسهم وغنى
لهم عن تناول ما تحت أیدیهم وحجة علیهم إن خالفوا
أمرك أو ثلموا أمانتك ثم تفقّد أعمالهم وابعث العیون
من أهل الصدق والوفاء علیهم فإنّ تعاهدك
في السرّ لأمورهم حدوة لهم على استعمال الأمانة
والرفق بالرعیة وتحفّظ من الأعوان فإن أحد
منهم بسط یده إلى الخیانة اجتمعت بها علیه عندك
أخبار عیونك اكتفیت بذلك شاهداً فبسطت

علیه العقوبة في بدنه وأخذته بما أصاب من
عمله ثم نصبته بمقام المذلة ووسمته با
لخیانة وقلّدته عار التهمة

نظر میکن پس اندر کار عمال — کسی بگزین نکو فعال و احوال
وگر خود پاسبان و ملکداری — با خذ رشوتی مغروش کاری
مکن بمشورت با رأی خود کار — شریک رای خود کن رأی بسیار
که با رشوت کسیرا کار دادن — اساس کار بی شوری نهادن
بود این هر دو نزد اهل انصاف — فروع و شعبهای جور و اجحاف
چو هست این هر دو عنوان خیانت — به شور و تجربت کن استعانت
هوای نفس را با خواهش دل — مده شرکت بکار نصب عامل
مباشر گر بکاری میگماری — بدست آور مجرب مرد کاری
ز نیکو خاندانی با حیائی — درستی پارسائی با خدائی

یکی ثابت قدم در دین اسلام ‏ نکو اخلاق و صاف دل نکو نام

که ایشان را طمع در مال کس نیست ‏ خطا و عمدی از زر دی هوس نیست

ز دور اندیشی ایشان پیش بینند ‏ بهر کاری رعیت را امین اند

چو زیشان کار فرمائی گزینی ‏ نه زر شان یاوران خویش بینی

مرایشان را معاشی ده فراوان ‏ چنان میکن بر ایشان بذل احسان

که از احسان تو قوت بیابند ‏ سوی اصلاح نفس خود شتابند

غنی شان کن ز مال زر بدستان ‏ نباشد دیده شان بر دست آنان

ترا هم حجتی در دست باشد ‏ جواب عذرشان گر هست باشد

که گر سر باز پیچد ز فرمان ‏ و گر بینی خیانتشان به پیمان

توانی بازپرسی از گنه کار ‏ توانی کیفری دادن سزاوار

مقرر دار جاسوسان بر ایشان ‏ وفاداران صدیقان راست کیشان

که اینگونه نگهبانی نمودن ‏ بهر کاری چنین هشیار بودن

دهد شان در امانت استواری ‏ بنرمی با رعیت غمگساری

ز اعوان نیز واپایند خود را ‏ رضا ندهند دیگر کار بد را

یکی گر بر خیانت دست یازد ‏ بمیدان شرارت اسب تازد

ز جاسوسان ترا آگاهی آید ‏ خبر از کار هر کس خواهی آید

بود اظهار جاسوسان گواهی ‏ پی اثبات هر جرم و گناهی

غنی سازد ترا آن اطلاعات ‏ ز تحقیق خیانت ها و اثبات

مؤاخذ دارش در کار و کردار ‏ معاقب دارش زانگونه رفتار

بکوشی در مقام خواری او ‏ دهی کیفر بنا هنجاری او

نهی داغ خیانت بر جبینش ‏ کنی قلاده عار این چنینش

وَتَفَقَّدْ اَمْرَ الْخَرَاجِ بِمَا يُصْلِحُ اَهْلَهُ فَاِنَّ فِي صَلَاحِهِ وَصَلَاحِهِمْ صَلَاحًا لِمَنْ سِوَاهُمْ وَلَا صَلَاحَ لِمَنْ سِوَاهُمْ اِلَّا بِهِمْ لِاَنَّ النَّاسَ كُلَّهُمْ عِيَالٌ عَلَى الْخَرَاجِ وَاَهْلِهِ وَلْيَكُنْ

نظرك في عمارة الارض ابلغ من نظرك في استجلاب
الخراج لان ذلك لا يدرك الا بالعمارة ومن طلب
الخراج بغير عمارة اخرب البلاد واهلك العباد
ولم يستقم امره الا قليلا فان شكوا ثقلا او علة او
انقطاع شرب او بالة او احالة ارض اغتمرها
غرق او اجحف بها عطش خففت عنهم بما ترجوا
ان يصلح به امرهم ولا يثقلن عليك شيء خففت
به المؤونة عنهم فانه ذخر يعودون به عليك في
عمارة بلادك وتزيين ولايتك مع استجلابك
حسن ثنائهم وتبجحك باستفاضة العدل فيهم
معتمدا فضل قوتهم بما ذخرت عندهم من
اجمامك لهم والثقة منهم بما عودتهم من

عدلك

عدلك عليهم ورفقك بهم فربما حدث من الا
مور ما اذا عولت فيه عليهم من بعد احتملوه
طيبة انفسهم به فان العمران محتمل ما حملته
وانما يؤتى خراب الارض من اعواز اهلها و
انما يعوز اهلها لاشراف انفس الولاة على الجمع
وسوء ظنهم بالبقاء وقلة انتفاعهم بالعبر

خراج مملکت را وارسی کن — در این ره مشورت با هر کسی کن
قراری بر خراجات آنچنان ده — که بر اهل خراج آنجا چنان به
که گر ز اهل خراجند این اهالی — وگر ز ایشان سوا دانی و عالی
همه هستند خود پیوسته باهم — صلاح کارشان هم بسته باهم
چو بر اهل خراج اصلاح شد کار — صلاح دیگران آید پدیدار
چرا کاین فرقه زان فرقه جدا نیست — صلاح کارشان از هم سوا نیست

همه

همه مردم چو محتاج منالند | خراج و اهل آن را چون عیالند

ترا میلی که در جلب خراج است | به آبادی فزودن احتیاج است

به آبادی نظر میکن فزونتر | ز استجلاب خرج از مرز و کشور

که این حاید نگردد جز به تعمیر | نظر در کار آبادی فزون گیر

به آبادی بکوش از نا علاجی | که از ویران نگیرد کس خراجی

وگر خواهی خراج از غیر آباد | به ویرانی بیفزائی ز بیداد

جهانی از ستم ویرانه گردد | رعیت مضطر و بیخانه گردد

هلاک مردم است اندر خرابی | که این استقامت بازیابی

گرایشان از گرانباری بنالند | ز سنگینی بپیچی پایمالند

و یا بر زرعشان آفت رسیده | به آفتها زراعت صدمه دیده

نباریده است باران در بهاران | بخشکی رو نهاده جوکناران

زمین افتاده است از قابلیت | صلاحیت ندارد بر زراعت

ارامرزا

اراضی را اگر ره سیل زخار | اراضی یا زراعت رفته از کار

بکشت اندر رسیده قحط آبی | گیاهش خشک گشته چون سرابی

بده تخفیف و آزادشان کن | به تلطیف و رعایت شادشان کن

رعیت با رعایت شاد گردد | رعیت شاد و ملک آباد گردد

نباید بر تو سنگین بذل تخفیف | ذخیره میشمار اینگونه تلطیف

چنان ذخری که سازد ملک آباد | دهد بازت رعیت با دلی شاد

ولایت را همی زینت فزاید | بتو حسن ثنا را جالب آید

بعدلت مطمئن گردند و مسرور | قوی گردند از این احسان مذخور

از این عدل و از این رفق و مدارا | چنان واثق شوندت آشکارا

که گر وقتی کنی تکلیف سختی | پذیرند از تو با صد نیکبختی

بسی سنگین که سنگینیش نبینند | رفاهی جز به تمکینش نبینند

تحمل خیزد از آبادی خاک | هم از ویرانه فقر و فاقه و آک

کند

کند جور ولاة جور اندیش — اهالی را همه مسکین و درویش

چو باشند از قرب عزل بیمی — نیابند از بقا بر جان نسیمی

همه در فکر جمع مال باشند — بو زر سیم و زر خوشحال باشند

کجا عبرت کنند از روزگاری — کجا اقدام در اصلاح کاری

ثم انظر في حال كتابك فول على امورك خيرهم و
اخصص برسائلك التي تدخل فيها مكائدك و
اسرارك باجمعهم لوجوه صالح الاخلاق ممن لا تبطره
الكرامة فيجترئ بها عليك في خلاف لك بحضرة ملاء
ولا تقصر به الغفلة عن ايراد مكاتبات عمالك عليك
واصدار جواباتها على الصواب عنك وفيما يأخذ
لك ويعطي منك ولا يضعف عقدا اعتقده ولا يعجز
عن اطلاق ما عقد عليك ولا يجهل مبلغ قدر نفسه

في الامور فان الجاهل بقدر نفسه يكون بقدر
غيره اجهل ثم لا يكن اختيارك اياهم على فراستك
واستنامتك وحسن الظن منك فان الرجال يتعرضون
لفراسات الولاة بتصنعهم وحسن خدمتهم وليس
وراء ذلك من النصيحة والامانة شيء ولكن اختبرهم
بما ولوا للصالحين قبلك فاعمد لاحسنهم كان في
العامة اثرا واعرفهم بالامانة وجها فان ذلك
دليل على نصيحتك لله ولمن وليت امره واجعل
لراس كل امر من امورك راسا منهم لا يقهره
كبيرها ولا يتشتت عليه كثيرها ومهما كان
في كتابك من عيب فتغابيت عنه الزمته

پس آنگه منگر در حال کتاب — نکویی و بدیشان نیک دریاب

بگیرا برامور خویش نگاه | که بهتر باشد از یاران باطواه
بدون بسپار آنگونه رسایل | که اسرار و مکاید راست شامل
بباید باشد او را صالح اخلاق | در اخلاق نکو از دیگران طاق
اجل و اکرم ار خوانند خلقش | نیفتد در تباهی حسن خلقش
نیارد از دلیر بیا و وسواس | خلافی مرترا در محضر ناس
خلاف رای تو جرئت نورزد | ز شغل خویشتن غفلت نورزد
ترا آن نامه ها کاید ز عمال | رساند بر تو بی تأخیر و اهمال
کند صادر جواب با صوابی | نویسد از تو بر ایشان خطابی
چو خود در امظهر حکم تو داند | در آنچه میدهد یا میستاند
نمی شاید که بنماید قصوری | نه در تقدیم این خدمت فتوری
گر از قول تو پیدائی نماید | از او سستی در آن پیمان نشاید
گره در کار تو افتد اگر باز | کند با حسن تدبیر آن گره باز

بحل عقد عاجز در نماند | نماید رتق و فتقی تا تواند
بر رتق و فتق در کاهل نباشد | بقدر نفس خود جاهل نباشد
چه گر جاهل بود بر رتبه خویش | بقدر دیگران جهلش بود بیش
پس ایما لک چو خواهی رستگاری | مکن خود با فراست اختیاری
بحسن ظن و با خوش اعتقادی | مکن در اختیارات اعتمادی
که مردم در ز حسن اعتمادند | پی تحصیل حسن اعتقادند
در ابراز حسن خدمتها نمایند | که هوش و لیان از سر ربایند
و حال آنکه اگر دقت نمائی | در ایشان نیست خود صدق و صفائی
نیابی خیرخواهی و امانت | نبینی هیچ آثار دیانت
و لکن امتحان کن آنچه هستند | که پیش از تو چه سان جنبنده استند
هر آن خسرا که مردم نیک دانند | در اوراق عمل نیکوش خوانند
هر آنکس را که میدانند ایشان | بخیر عامه بهتر پیش بینش

بخواه او را که او شایسته باشد | وگر بگزینیش بایسته باشد
اگر زینسان که گفتم کار بندی | سعادتمندی و فیروزمندی
دلالت میکند کز پاکی دل | خلوص نیتی داری تو حاصل
بر آن بیچون خدائی کآفریدت | بر آنکو بر حکومت برگزیدت
چو بر کار مهم افکنده شد بن | بهر کاری رئیسی منتخب کن
نریز در روی هم کار فراوان | نماند یک کس اندر کار حیران
چو عیبی گردد از کتاب ناشی | گر آن تغفلت تو غفلت کرده باشی
بباید باشی اندر کارها چست | که عیب اینهمه بر عهده تست
ترا مسئول میدارد خداوند | که داری امرشان ای خردمند

ثُمَّ اسْتَوْصِ بِالتُّجَّارِ وَذَوِي الصِّنَاعَاتِ وَأَوْصِ بِهِمْ
خَيْرًا الْمُقِيمَ مِنْهُمْ وَالْمُضْطَرِبَ بِمَالِهِ وَالْمُتَرَفِّقَ بِبَدَنِهِ
فَإِنَّهُمْ مَوَادُّ الْمَنَافِعِ وَأَسْبَابُ الْمَرَافِقِ وَجُلَّابُهَا مِنَ

الْمَبَاعِدِ وَالْمَطَارِحِ فِي بَرِّكَ وَبَحْرِكَ وَسَهْلِكَ وَجَبَلِكَ
وَحَيْثُ لَا يَلْتَئِمُ النَّاسُ لِمَوَاضِعِهَا وَلَا يَجْتَرِئُونَ عَلَيْهَا
فَإِنَّهُمْ سِلْمٌ لَا تُخَافُ بَائِقَتُهُ وَصُلْحٌ لَا تُخْشَى غَائِلَتُهُ
وَتَفَقَّدْ أُمُورَهُمْ بِحَضْرَتِكَ وَفِي حَوَاشِي بِلَادِكَ
وَاعْلَمْ مَعَ ذَلِكَ أَنَّ فِي كَثِيرٍ مِنْهُمْ ضِيقًا فَاحِشًا وَ
شُحًّا قَبِيحًا وَاحْتِكَارًا لِلْمَنَافِعِ وَتَحَكُّمًا فِي الْبِيَاعَاتِ وَ
ذَلِكَ بَابُ مَضَرَّةٍ لِلْعَامَّةِ وَعَيْبٍ عَلَى الْوُلَاةِ فَامْنَعْ
مِنَ الْاحْتِكَارِ فَإِنَّ رَسُولَ اللهِ مَنَعَ مِنْهُ وَلْيَكُنِ الْبَيْعُ
بَيْعًا سَمْحًا سَهْلًا بِمَوَازِينِ عَدْلٍ وَأَسْعَارٍ لَا تُجْحِفُ
بِالْفَرِيقَيْنِ مِنَ الْبَائِعِ وَالْمُبْتَاعِ فَمَنْ قَارَفَ حُكْرَةً بَعْدَ
نَهْيِكَ إِيَّاهُ فَنَكِّلْ وَعَاقِبْ فِي غَيْرِ إِسْرَافٍ

پس از تجار و از اهل صنایع | مهل حقی شود یک گونه ضایع

بر ایشان لطف خود را بیکران کن — وصیتهای خوش بر دیگران کن

که ایشان گر اقامت کرد گاهند — وگر با مال خود هر سو روانند

وگر با دست خود رنجی کشیده — پدید آرند خود گنجی گزیده

بدان هستند ایشان گو بهر سود — بهر سودی توانندش سبب بود

متاعی آورند از راه دوری — ز راه سختی و صعب العبوری

ز دریاها گذار آرند و صحرا — بسرما نید وگرما کوه پیما

ز درد و گرمی و سردی برستند — ز دشت و کوه و از سختی برستند

ز هر بیغوله‌ای آن سان ره سپارند — که هرگز دیگران جرئت ندارند

چنان انجمله نرم و نیکخویند — که جز سلم و صفا هرگز نجویند

چنان سلمی که خالی از دوانی — چنان صلحی که عاری از تباینی

بپرس از کار ایشان در حضورت — بپرس بر حالشان جاهای دورت

که باشند ایمن از هر گونه شری — بوند آسوده از هر گونه ضری

۵۱۲

بدان مالک که زایشان کم گروه است — که از رنج لئامت در ستوه است

بخیل آن ز اسرانید اینجو نمرد — نخواهد بذل مال خویشتن کرد

ولی اینان ز مال دیگران هم — نمیخواهند بذلی بیش یا کم

همیخواهند دارد هر که مالی — بود ز اینان حرامی یا حلالی

بدین زشتی صفت را هر فصیحی — کند تعبیر خود شح قبیحی

چو ایشان صاحب شح قبیحند — همارة در پی کاری فضیحند

زیان خلق سود خود شمارند — وز آن سرگرم کار احتکارند

ز جنسی که محل احتیاج است — رفاه خلق را مایه رواج است

بارزانی ستانندش بانبار — نگه دارند مدتهای بسیار

ترقی چون شود در نرخ پیدا — فروشندش همه با نرخ اعلا

فروشندش ولیکن با تحکم — تباه آید رفاه حال مردم

مضر عامه است این طینت پست — بو الی نیز بدنامی و عیب است

بجی

بکن ممنوع ایشانرا از احتکار — که پیغمبر نموده نهی بسیار

بباید بیع باشد سهل و آسان — بباید داشتن از عدل میزان

بباید نرخ را تعدیل کردن — بمردم کار را تسهیل کردن

که اجحافی نباشد بر فریقین — بود نرخ مناسب بین الاثنین

نه ظلمی بایع و نه مشتری را — نه اجحافی باین نه دیگری را

پس از نهی تو گر انبارداری — بخواهد باز کردن احتکاری

معاقب دار او را تا توانی — بهر سختی که اسرافش ندانی

نکالی باید او را آنچنان کرد — که عبرت بخش جمله همگنان کرد

ثُمَّ اللهَ اللهَ فِي الطَّبَقَةِ السُّفْلَى مِنَ الَّذِينَ لَا حِيلَةَ لَهُمْ
وَالْمَسَاكِينِ وَالْمُحْتَاجِينَ وَأَهْلِ الْبُؤْسَى وَالزَّمْنَى
فَإِنَّ فِي هٰذِهِ الطَّبَقَةِ قَانِعاً وَمُعْتَرّاً وَاحْفَظْ لِلَّهِ مَا
اسْتَحْفَظَكَ مِنْ حَقِّهِ فِيهِمْ وَاجْعَلْ لَهُمْ قِسْماً مِنْ بَيْتِ

مَالِكَ وَقِسْماً مِنْ غَلَّاتِ صَوَافِي الْإِسْلَامِ فِي كُلِّ بَلَدٍ
فَإِنَّ لِلْأَقْصَى مِنْهُمْ مِثْلَ الَّذِي لِلْأَدْنَى وَكُلٌّ قَدِ
اسْتُرْعِيتَ حَقَّهُ فَلَا يَشْغَلَنَّكَ عَنْهُمْ بَطَرٌ فَإِنَّكَ لَا
تُعْذَرُ بِتَضْيِيعِ التَّافِهِ لِإِحْكَامِكَ الْكَثِيرَ الْمُهِمَّ فَلَا تُشْخِصْ
هَمَّكَ عَنْهُمْ وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لَهُمْ وَتَفَقَّدْ أُمُورَ مَنْ لَا
يَصِلُ إِلَيْكَ مِنْهُمْ مِمَّنْ تَقْتَحِمُهُ الْعُيُونُ وَتَحْقِرُهُ الرِّجَالُ
فَفَرِّغْ لِأُولٰئِكَ ثِقَتَكَ مِنْ أَهْلِ الْخَشْيَةِ وَالتَّوَاضُعِ
فَلْيَرْفَعْ إِلَيْكَ أُمُورَهُمْ ثُمَّ اعْمَلْ فِيهِمْ بِالْإِعْذَارِ إِلَى اللهِ
سُبْحَانَهُ يَوْمَ تَلْقَيهُ فَإِنَّ هٰؤُلَاءِ مِنْ بَيْنِ الرَّعِيَّةِ أَحْوَجُ
إِلَى الْإِنْصَافِ مِنْ غَيْرِهِمْ وَكُلٌّ فَأَعْذِرْ إِلَى اللهِ تَعَالَى فِي
تَأْدِيَةِ حَقِّهِ إِلَيْهِ وَتَعَهَّدْ أَهْلَ الْيُتْمِ وَذَوِي الرِّقَّةِ
فِي السِّنِّ مِمَّنْ لَا حِيلَةَ لَهُ وَلَا يَنْصِبُ لِلْمَسْأَلَةِ نَفْسَهُ

وَذٰلِكَ عَلَى الْوُلَاةِ ثَقِيلٌ وَالْحَقُّ كُلُّهُ ثَقِيلٌ وَقَدْ
يُخَفِّفُهُ اللّٰهُ عَلَى أَقْوَامٍ طَلَبُوا الْعَافِيَةَ فَصَبَّرُوا
أَنْفُسَهُمْ وَوَثِقُوا بِصِدْقِ مَوْعُودِ اللّٰهِ لَهُمْ

خدا را بنگر ای مالک خدا را — بکن با فرقهٔ سفلی مدارا
کسانیکه همه بیچارگانند — پریشان خاطر و آوارگانند
همه مسکین و محتاج و فقیرند — بشدت در زمین گیر و حقیرند
قناعت پیشه‌گان صبر جویند — گرایندت ولی چیزی نگویند
نگهداری کن از بهر خداوند — حقوقی را که آن بی‌شبه و مانند
مقرر داشته بر ذمت تو — ادایش خواسته از همت تو
در ایشان آنحقوق کبریائی — ترا فرض آمده فرض خدائی
بکن حفظ آنچه حفظش از تو خواهد — مبادا حقی از ایشان بکاهد
ز بیت المال و از اجناس و غلات — ز صفو مسلمین اندر ولایات

بهر یک قسمتی میکن مقرر — کم و بیشی که میدانیش درخور
از ایشان آنکه نزدیکست یا دور — بهر یک قسمتی میکن تو منظور
چراکه جمله را حقی است یکسان — بقرب و بعد یکسان شو نگهبان
مبادا آنکه از روی مناعت — کنی غفلت ز حال اینجماعت
بدست آویز شغل و هم بسیار — نئی معذور در تضییع این کار
از ایشان عزم خود فارغ مگردان — بنخوت روی خود ز ایشان مگردان
بپرس از کار آن کت ره ندارد — که آید حال خود در عرضه دارد
بپرس آنرا که در انظار خوار است — بپرسش که حقیر اندر شمار است
یکی بگمارش دانش امین — خدا ترس و پر آزرم و فروتن
که باشد باخبر از حال ایشان — بگوید با تو از احوال ایشان
بجای آور پس اندر باب ایشان — هر آن فرضی که فرموده است سبحان
چو فردا بایدت با حق ملاقات — بکوش امروز در اسعاف حاجات

که اینانرا بانصاف و رعایت — فزون تر احتیاجست از رعیت
بده بر هر که آن کاندر خور اوست — که دست آویز عذری باشد از دوست
گروهی خورد سالان و یتیمند — گروهی سالخوردان سقیمند
همه بیچارگان دل شکسته — همه دست سؤال خویش بسته
معاش جمله گی را از کم و بیش — بگیر از مردمی بر عهده خویش
ولی اینکار بر والی گرانست — گرانست آنچه حق اندر جهانست
ولی فرمایدش گاهی خدا سهل — بقوم عافیت جوینده اهل
که وا دارد بصبر او خویشتن را — سبک یابد گرانیهای تن را
شود واثق ز پاداش خدائی — بصدق وعدهای کبریائی

وَاجْعَلْ لِذَوِي الْحَاجَاتِ مِنْكَ قِسْماً تُفَرِّغُ لَهُمْ فِيهِ شَخْصَكَ وَتَجْلِسُ لَهُمْ مَجْلِساً عَامّاً فَتَوَاضَعُ فِيهِ لِلّٰهِ الَّذِي خَلَقَكَ وَتُقْعِدُ عَنْهُمْ جُنْدَكَ وَأَعْوَانَكَ

مِنْ أَحْرَاسِكَ وَشُرَطِكَ حَتَّى يُكَلِّمَكَ مُتَكَلِّمُهُمْ غَيْرَ مُتَتَعْتِعٍ فَإِنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَقُولُ فِي غَيْرِ مَوْطِنٍ لَنْ تُقَدَّسَ أُمَّةٌ لَا يُؤْخَذُ لِلضَّعِيفِ فِيهَا حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرَ مُتَتَعْتِعٍ ثُمَّ احْتَمِلِ الْخُرْقَ مِنْهُمْ وَالْعِيَّ وَنَحِّ عَنْكَ الضِّيقَ وَالْأَنَفَ يَبْسُطِ اللّٰهُ عَلَيْكَ بِذَلِكَ أَكْنَافَ رَحْمَتِهِ وَيُوجِبْ لَكَ ثَوَابَ طَاعَتِهِ وَأَعْطِ مَا أَعْطَيْتَ هَنِيئاً وَامْنَعْ فِي إِجْمَالٍ وَإِعْذَارٍ ثُمَّ أُمُورٌ مِنْ أُمُورِكَ لَا بُدَّ لَكَ مِنْ مُبَاشَرَتِهَا مِنْهَا إِجَابَةُ عُمَّالِكَ بِمَا يَعْيَى عَنْهُ كُتَّابُكَ وَمِنْهَا إِصْدَارُ حَاجَاتِ النَّاسِ عِنْدَ وُرُودِهَا عَلَيْكَ مِمَّا تَحْرَجُ بِهِ صُدُورُ أَعْوَانِكَ وَأَمْضِ لِكُلِّ يَوْمٍ عَمَلَهُ فَإِنَّ لِكُلِّ يَوْمٍ مَا فِيهِ

زمان خویش کن تقسیم باری | شود هر قسمتی مخصوص کاری

بصاحب حاجتان یک قسمتی ده | کنی مخصوص ایشان ساعتی به

فراغت جویی و مجلس را بیارای | تو با ایشان در آن مجلس بپایی

رضای خالقت را تا توانی | فروتن باش با ایشان زمانی

در آن مجلس از ایشان میدار دور | سران لشکر و اعوان و انصار

ز خدمتکار جز دو پاسبانان | مُخلّی ساز مجلس را از آنان

که گر خواهند حال خویش گویند | همه بی وحشت و تشویش گویند

شنیدم از رسول الله مکرر | که در قومی تقدس نیست باور

که حق یک ضعیف سست بازو | نگیرند از قوی دستان بد خو

در آن حالت که آن بیچاره از بیم | نگردد مضطرب در عرض تفهیم

پس ار ایما لکت تواند ز گفتگوشان | تحمل کن درشتیهای ایشان

وگر گویند حرف ناروایی | تو میباید تحمل را فزایی

مده تن تنگی بخلق خویشتن راه | ز خود کن دور استکبار و اکراه

بکن از لطف ایشان را تو خرسند | ببین خود بسط رحمت از خداوند

ترا ابواب رحمت میکند باز | ثواب طاعتش را میدهد باز

عطا گر میکنی میکن گوارا | بخوشرویی گوارا کن عطا را

وگر از کار زشتی منع خواهی | بکن با عذرخواهی خیرخواهی

بسی پیش آیدت کاری که ناچار | بشخصه بایدت اقدام آن کار

از آنجمله جواب عاملانست | کجا کتاب را علمی بر آنست

بباید از تو فرمان تا نویسند | جوابی گویی تا آنها نویسند

از آنجمله است حاجاتی که ناچار | ترا وارد شود آن عرض و اظهار

که اعوان ترا اندر رسیدن | ز دلتنگی بگیرد دل طپیدن

همیباید تو خود زحمت کشیده | بکنه مطلب هر کس رسیده

کنی شایسته اقدامی که باید | دهی شایسته انجامیکه باید

مهل کاری بماند روز دیگر — که دارد کار دیگر روز دیگر
منه امروز کاری را بفردا — که فردا نیز آید کار پیدا

وَاجْعَلْ لِنَفْسِكَ فِيمَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللّٰهِ اَفْضَلَ تِلْكَ
الْمَوَاقِيتِ وَاَجْزَلَ تِلْكَ الْاَقْسَامِ وَاِنْ كَانَتْ كُلُّهَا
لِلّٰهِ اِذَا صَلَحَتْ فِيهَا النِّيَّةُ وَسَلِمَتْ مِنْهَا الرَّعِيَّةُ
وَلْيَكُنْ فِي خَاصَّةِ مَا تُخْلِصُ لِلّٰهِ بِهِ دِينَكَ اِقَامَةُ
فَرَائِضِهِ الَّتِي هِيَ لَهُ خَاصَّةً فَاَعْطِ اللّٰهَ مِنْ بَدَنِكَ
فِي لَيْلِكَ وَنَهَارِكَ وَوَفِّ مَا تَقَرَّبْتَ بِهِ اِلَى اللّٰهِ
مِنْ ذٰلِكَ كَامِلًا غَيْرَ مَثْلُومٍ وَلَا مَنْقُوصٍ بَالِغًا
مِنْ بَدَنِكَ مَا بَلَغَ وَاِذَا قُمْتَ فِي صَلٰوتِكَ لِلنَّاسِ
فَلَا تَكُونَنَّ مُنَفِّرًا وَلَا مُضَيِّعًا فَاِنَّ فِي النَّاسِ مَنْ بِهِ
الْعِلَّةُ وَلَهُ الْحَاجَةُ وَقَدْ سَئَلْتُ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّى

الله

اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهِ حِينَ وَجَّهَنِي اِلَى الْيَمَنِ كَيْفَ اُصَلِّي بِهِمْ
فَقَالَ صَلِّ بِهِمْ كَصَلٰوةِ اَضْعَفِهِمْ وَكُنْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا

مقرر دار خود را ساعتی چند — خوش آن ساعت که باشی با خداوند
بآنکاری که ما بین تو و اوست — بکن مخصوص وقتی را که نیکوست
اگر چه باشد از نیکوت نیت — که آسایش فزاید بر رعیت
همه وقت سعادت را قرین است — تمامش خاص رب العالمین است
ولیکن خاصتر وقتی ز ایام — برای دین حق بایست اقدام
بجا آور هر آن فرضی که او راست — براهی راست گر تو خواهد او راست
ریاضت ده بدن را در ره دوست — بروز و شب که یاد دوست نیکوست
بدن را در رضای حق بفرسای — تقرب جو بیزدان بهر جای
فرایض را ادا کن کاملانه — بری از عیب و نقص جاهلانه
بدن را هر چه آید زحمت و رنج — بخواه آن رنج تا پیدا کنی گنج

نمازی با جماعت چو بگذاری | بکن زانسان بحکمت استواری
کز آنغمی بکس نفرت نیاری | نه هرگز واجبی ضایع گذاری
چه شاید علتی باشد کسی را | دگر نه حاجتی باشد بسی را
که از طول نمازت رنجه گردد | زیانی بیش راهم پنجه گردد
ز پیغمبر چنین دارم فرایاد | مرا سوی یمن چون میفرستاد
بپرسیدم ز تکلیف نمازم | چنین گفت آن رسول دلنوازم
مثال اضعف مردم بجای آر | نه نقصی باشدش نه طول بسیار
برحمت چون امیر مومنان باش | همار ه مومنان را مهربان باش

وَاَمّا بَعْدَ هٰذا فَلا تُطَوِّلَنَّ اِحْتِجابَكَ عَنْ رَعِيَّتِكَ فَاِنَّ اَحْتِجابَ الْوُلاةِ مِنَ الرَّعِيَّةِ شُعْبَةٌ مِنَ الضِّيقِ وَقِلَّةُ عِلْمٍ بِالْاُمُورِ وَالْاِحْتِجابُ مِنْهُمْ يَقْطَعُ عَنْهُمْ عِلْمَ مَا احْتَجَبُوا دُونَهُ فَيَصْغُرُ عِنْدَهُمُ الْكَبِيرُ وَيَعْظُمُ

الصَّغِيرُ وَيَقْبُحُ الْحَسَنُ وَيَحْسُنُ الْقَبِيحُ وَيُشابُ الْحَقُّ بِالْباطِلِ وَاِنَّمَا الْوالِي بَشَرٌ لا يَعْرِفُ ما تَوارىٰ عَنْهُ النّاسُ بِهِ مِنَ الْاُمُورِ وَلَيْسَتْ عَلَى الْحَقِّ سِماتٌ تُعْرَفُ بِها ضُرُوبُ الصِّدْقِ مِنَ الْكِذْبِ وَاِنَّما اَنْتَ اَحَدُ رَجُلَيْنِ اِمّا امْرُؤٌ سَخَتْ نَفْسُكَ بِالْبَذْلِ فِي الْحَقِّ فَفِيمَ احْتِجابُكَ مِنْ واجِبِ حَقٍّ تُعْطِيهِ اَوْ فِعْلٍ كَرِيمٍ تُسْدِيهِ اَوْ مُبْتَلًى بِالْمَنْعِ فَما اَسْرَعَ كَفَّ النّاسِ عَنْ مَسْئَلَتِكَ اِذا اَيِسُوا مِنْ بَذْلِكَ مَعَ اَنَّ اَكْثَرَ حاجاتِ النّاسِ اِلَيْكَ ما لا مَؤُونَةَ فِيهِ عَلَيْكَ مِنْ شَكاةِ مَظْلِمَةٍ اَوْ طَلَبِ اِنْصافٍ فِي مُعامَلَةٍ

پس ای مالک مکن خلوت گزینی | مرو در پرده چون پرده نشینی
مپوشان از رعیت روی خود را | مکن عادی بخلوت خوی خود را

که باشد احتجاب والیان را | دلالت بر صفات پرزیان را
شمارندش بخیل و تنگ اخلاق | قلیل العلم خوانندش در آفاق
که دانای امور مملکت نیست | هماره در خور این سلطنت نیست
بخالت دارد اندر بذل و انفاق | بود پرده نشین از سوء اخلاق
همیگویند کاین والی نفور است | ز علم آنچه بر والی ضرور است
طریق علم از او مقطوع گردد | ز استخبار خود ممنوع گردد
اگر کار بزرگی پیش دارند | بوالی بر بسی کوچک شمارند
کذلک کار کوچک را انگشار | نمایندش بزرگ و سهل و دشوار
شمار نیک و بد وارونه گیرند | حساب کارها اینگونه گیرند
کنند آمیخته حق را بباطل | بماند کار ملک اینگونه عاطل
بلی والی بجز جنس بشر نیست | بشر را از همه چیزی خبر نیست
چه داند آنچه را پوشیده دارند | کجا راز درون با وی سپارند

نباشد کار حق را هم نشانی | که صدق و کذب آن روشن بدانی
تو نیز ای مالک ای مرد جوانمرد | که خواهی در ره حق مردی کرد
در اینصورت چرا خلوت گزینی | چرا پشت حجاب اندر نشینی
بدون احتجاب و ستر و حاجب | کرم کن با ادای حق واجب
وگر مرد منوعی و بخیلی | نباشد احتجابت را دلیلی
که از بخل تو بهتر حاجبی نیست | بخیلان را بدنیا طالبی نیست
بگردانند از تو روی امید | تو خواهی ماند و منع و بخل جاوید
شوند از بذل تو چون جمله مایوس | نیارندت سؤال و عرض و پابوس
مشو پس در حجاب از خلق مستور | که مردم را همه نزدیک یا دور
بسی حاجت بود بر دیدن تو | در ایشان مطلع گردیدن تو
همی حاجاتشان گر نیک دانی | ندارد بر تو زحمت یا زیانی
ز بیدادی کسی گر خواست دادی | بحکمی از تو باید او مرادی

وگر در کاری از تو خواهد انصاف — بتدبیر تو گردد دفع اجحاف

ثُمَّ إِنَّ لِلْوالي خاصَّةً وَبِطانَةً فيهِمْ اسْتِيثارٌ وَتَطاوُلٌ
وَقِلَّةُ اِنْصافٍ فَاحْسِمْ مُؤْنَةَ اُولٰئِكَ بِقَطْعِ اَسْبابِ
تِلْكَ وَلا تَقْطَعَنَّ لِاَحَدٍ مِنْ حاشِيَتِكَ وَحامَّتِكَ
قَطيعَةً فَلا يَطْمَعَنَّ مِنْكَ فِي اعْتِقادِ عُقْدَةٍ تَضُرُّ بِمَنْ
يَليها مِنَ النّاسِ في شِرْبٍ اَوْ عَمَلٍ مُشْتَرَكٍ يَحْمِلُونَ
مَؤُنَتَهُ عَلىٰ غَيْرِهِمْ فَيَكُونُ مَهْناءُ ذٰلِكَ لَهُمْ
دُونَكَ وَعَيْبُهُ عَلَيْكَ فِي الدُّنْيا وَالْاٰخِرَةِ وَ
اَلْزِمِ الْحَقَّ مَنْ لَزِمَهُ مِنَ الْقَريبِ وَالْبَعيدِ وَكُنْ
في ذٰلِكَ صابِرًا مُحْتَسِبًا واقِعًا ذٰلِكَ مِنْ قَرابَتِكَ
وَخَواصِّكَ حَيْثُ وَقَعَ وَابْتَغِ عاقِبَتَهُ بِما يَثْقُلُ
عَلَيْكَ مِنْهُ فَاِنَّ مَغَبَّةَ ذٰلِكَ مَحْمُودَةٌ وَاِنْ ظَنَّتِ

الرَّعِيَّةُ بِكَ حَيْفًا فَاَصْحِرْ لَهُمْ بِعُذْرِكَ وَاعْدِلْ
عَنْكَ ظُنُونَهُمْ بِاِصْحارِكَ فَاِنَّ في ذٰلِكَ رِياضَةً
لِنَفْسِكَ وَرِفْقًا بِرَعِيَّتِكَ وَاِعْذارًا تَبْلُغُ فيهِ
حاجَتَكَ مِنْ تَقْويمِهِمْ عَلَى الْحَقِّ

بدان مالک ز راه شوکت و شان — که والی را بود خاصان و خویشان
به پشتیبانی والی بهر سو — گشایند از تطاول دست و بازو
بکیشی طرح ظلمی تازه ریزند — ز انصاف و عدالت در گریزند
درخت جورشان از بیخ برکن — بعدل خویشتن آن شاخه بشکن
مده بر دستشان اسباب کاری — که بتوانند این مردارخواری
مده مقطوعه ملکی تا تو باشی — بخویشاوند و اطراف و حواشی
بهل یکسر طمع از تو ببرند — جوال حرص آز خود بدرند
نباشند از پی جمع ذخایر — کز آن عیبی ضرر خیزد بسایر

که آب از ملک مردم باز گیرند | مهل با عاملی اینا گریزند
که گر با عاملی شرکت نمانید | بغیر خود دگر اینها فزایند
مرایشان زار سد سودی گورا | ترا عیب و عذاب هر دو دنیا
تو کار حق بود ملزوم هر کس | بدوش او سوارش مسکن و بس
مده تو فیر از نزدیک یا دور | ز خویشاوند یا خاصان مشهور
بکن صبر و در آنچه محتسب باش | بهر کس افتد افتد سرت مخراش
بگو حق ور حق گفتن میندیش | اگر بر خویش یا بیگانه یا خویش
اگرچه کار حق آید گران است | ولے در عاقبت سود زیانت
چو حق جوئی ترا مقصود باشد | یقین دان عاقبت محمود باشد
بدنیا باعث ذکر جمیل است | بعقبی جالب اجر جزیل است
رعیت گر ز فکر تهمای باطل | نماید سوء ظنی بر تو حاصل
چنان در پیش خود فهمیده باشند | که از تو حیف و میلی دیده باشند

برایشان عذر خود میکن مبرهن | صفای نیت خود ساز روشن
بشوی از لوح دلشان ظن باطل | مصفا ساز شان آئینهٔ دل
در این معنی اگرچه زحمت تست | رعیت را دلیل رافت تست
جماعت باز هیچ شد از این کار | شود حاصل ترا حاجات بسیار
تو انصاف و بر کار رعیت | بحق جوئی قوامی با معیت

وَلَا تَدْفَعَنَّ صُلْحًا دَعَاكَ إِلَيْهِ عَدُوُّكَ لِلَّهِ فِيهِ رِضًى
فَإِنَّ فِي الصُّلْحِ دَعَةً لِجُنُودِكَ وَرَاحَةً مِنْ هُمُومِكَ
وَأَمْنًا لِبِلَادِكَ وَلَكِنَّ الْحَذَرَ كُلَّ الْحَذَرِ مِنْ عَدُوِّكَ
بَعْدَ صُلْحِهِ فَإِنَّ الْعَدُوَّ رُبَّمَا قَارَبَ لِيَتَغَفَّلَ فَخُذْ
بِالْحَزْمِ وَاتَّهِمْ فِي ذَلِكَ حُسْنَ الظَّنِّ وَإِنْ عَقَدْتَ
بَيْنَكَ وَبَيْنَ عَدُوِّكَ عُقْدَةً أَوْ أَلْبَسْتَهُ مِنْكَ ذِمَّةً
فَحُطْ عَهْدَكَ بِالْوَفَاءِ وَارْعَ ذِمَّتَكَ بِالْأَمَانَةِ وَ

اجعل نفسك جُنّةً دون ما اعطيت فإنّه ليس من
فرائض الله سبحانه شيءٌ الناس اشدّ عليه اجتماعاً
مع تفريق اهوائهم وتشتيت آرائهم من تعظيم الوفاء
بالعهود وقد لزم ذلك المشركون فيما بينهم دون
المسلمين لما استوبلوا من عواقب الغدر فلا تغدرنّ
بذمّتك ولا تخيسنّ بعهدك ولا تختلنّ عدوّك
فإنّه لا يجترئ على الله الّا جاهلٌ شقيٌّ وقد جعل الله
عهده وذمّته امناً افضاه بين العباد برحمته وحريماً
يسكنون الى منعته ويستفيضون الى جواره فلا ادغال
ولا مدالسة ولا خداع ولا تعقد عقداً يجوز فيه العلل
ولا تعولنّ على لحن القول بعد التوكيد والثقة ولا
يدعونك ضيق امرٍ لزمك فيه عهد الله الى طلب انفساخه

بغير الحقّ فإنّ صبرك على ضيقٍ ترجو انفراجه وفضل
عاقبته خيرٌ من غدرٍ تخاف تبعته وان تحيط بك
من الله فيه طلبةٌ لا تستقبل فيها دنياك ولا آخرتك

چو دشمن با تو حرف صلح گوید — بسوی آشتی راهی بجوید
رضای ایزد منّان نظر کن — خصومت را تو هم از دل بدر کن
چو او میخواهدت از خود مرانش — اجابت کن به نیکی همچنانش
که لشگر را بود آسایش از صلح — ترا از همّ و غم آرامش از صلح
شود امنیت اندر ملک حاصل — رعیت را ز سختی وا رهد دل
ولیکن سخت پیمای خدعه کن — بحزم خود بیفزای و حذر کن
بباید باشی اندر صلح هشیار — که شاید حیلتی باشد در این کار
بسی باشد که دشمن حیله سازد — ترا غافل کند تا خدعه بازد
تو حسن ظن خود را متهم کن — تفقّد در چنین کار هم کن

مثر

مشو در غفلت و میباش باهوش | که از دشمن نباید خواب خرگوش
طریق حزم را مگذار از دست | که نتوانی طریق فتنه را بست
وگر عهدی و پیمانی ببندید | دو جانب از خصومت باز رستید
چو پوشاندیش تشریف امانی | وفا کن عهد خود را تا توانی
بذمت چون گرفتی این امانت | مکن زنهار خواری و خیانت
ببذل جان بکن زنهارداری | بده پیمان خود را استواری
که مردم با همه تفریق اهواء | اگر چه هست شان تشتیت آراء
ولیکن در وفای عهد چندان | شدید است اتفاق رای ایشان
که از فرض خدایش بیش دانند | فزون از جمله عهد خویش دانند
وفای عهد را تعظیم دارند | بارباب وفا تکریم دارند
همیدونند اهل شرک الزام | بعهد خود نه تنها اهل اسلام
گروه مشرکین از بیش بینی | حذر دارند از نقض چنینی

وبال نقض را دانسته استند | طریق بیوفائی بسته استند
وخامت دیده مشرک از بد بیعت | کجا داند روا اهل شریعت
مسلمان را بود شایستگی بیش | بایفای عهود از جانب خویش
مر او البته پیرامون انکار | عهود خویش البته بجای آر
چو پیمانی ببستی باز مشکن | مکن حیلت پس از پیمان [illegible]
که جز مرد شقاوت پیشه از جهل | دلیری با خدا را شمرد سهل
چو یزدان عطوف از مهربانی | فراهم کرده با عهدی امانی
که رحمت گسترد مر بندگان را | برحمت پرورد خلق جهان را
دهد شان در حریم حفظ خود جای | بدارد حصن امن خویش برپای
همه سوی جوار او گرایند | که در حصن امان ایمن بیاسایند
نباید پس دغل در کار و تدلیس | نشاید پس خدیعت کرد و تلبیس
نسنجیده مکن عهدی که شاید | در آن راه فسادی ممکن آید

که گر دشمن بدست آرد بهانه / شوی تیر ملامت را نشانه

چو عهدی بسته کردی استوارش / ببند قولی مکن سست اعتبارش

در آن عهدی که هستی عهده دارش / اگر پیش آیدت سختی بکارش

که بینی روزگارت تنگ گشته / ز غم روز و شبت شبرنگ گشته

بغیر حق نخواهی فسخ آن را / که حق راضی نباشد فسخ آن را

چرا کت صبر در آن سخت کاری / که امید گشایش نیز داری

چو حسن عاقبت را اینک بینی / به است از حیله و فسخ چنینی

که باشد بیم تا کی از و پرسش / ملالت خیزد آخر از ما پرسش

فراگیرد ترا اخذ خداوند / که بستی و شکستی عهد و سوگند

نه در دنیا توانی دید اقبال / نه در عقبی توانی یافت آمال

إِيَّاكَ وَالدِّمَاءَ وَسَفْكَهَا بِغَيْرِ حِلِّهَا فَإِنَّهُ لَيْسَ شَيْءٌ أَدْعَى لِنِقْمَةٍ وَلَا أَعْظَمَ لِتَبِعَةٍ وَلَا أَحْرَى بِزَوَالِ نِعْمَةٍ

وَانْقِطَاعِ مُدَّةٍ مِنْ سَفْكِ الدِّمَاءِ بِغَيْرِ حَقِّهَا وَاللهُ سُبْحَانَهُ مُبْتَدِئٌ بِالْحُكْمِ بَيْنَ الْعِبَادِ فِيمَا تَسَافَكُوا مِنَ الدِّمَاءِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ فَلَا تُقَوِّيَنَّ سُلْطَانَكَ بِسَفْكِ دَمٍ حَرَامٍ فَإِنَّ ذٰلِكَ مِمَّا يُضْعِفُهُ وَيُوهِنُهُ بَلْ يُزِيلُهُ وَيَنْقُلُهُ وَلَا عُذْرَ لَكَ عِنْدَ اللهِ وَلَا عِنْدِي فِي قَتْلِ الْعَمْدِ لِأَنَّ فِيهِ قَوَدَ الْبَدَنِ وَإِنِ ابْتُلِيتَ بِخَطَإٍ وَأَفْرَطَ عَلَيْكَ سَوْطُكَ أَوْ يَدُكَ بِعُقُوبَةٍ فَإِنَّ فِي الْوَكْزَةِ فَمَا فَوْقَهَا مَقْتَلَةً فَلَا تَطْمَحَنَّ بِكَ نَخْوَةُ سُلْطَانِكَ عَنْ أَنْ تُؤَدِّيَ إِلَى أَوْلِيَاءِ الْمَقْتُولِ حَقَّهُمْ

ز خون ناحق ای مالک بپرهیز / ز طغیانی چنین مهلک بپرهیز

که خونریزی بغیر حق گناهیست / کز آن هر نعمتی اندر تباهیست

بآخر میرساند عمر را زود / ز خونریزی کسی خیری نیفزود

فزونتر باعث هر نقمت است آن | ز هر یک مظلمه پر شدت است آن
چو صد خلقت اینکار مشوم | بود سنگین تر از هر جرم مذموم
چو در روز قیامت پاک یزدان | اساس عدل و داد آرد بمیدان
نخستین پرسد از خونهای ناحق | دهد تا کیفرش دادار مطلق
مخواه البته سوء عاقبت را | بخونریزی قوام سلطنت را
که خونریزی بکاهد تندرستی | رساند سلطنت را ضعف و سستی
ز خونریزی رسد سلطان بخواری | حذر کن زین حرام ار تاجداری
شود از خون ناحق ملک زایل | بود مر سلطنت را بلکه ناقل
گذارد سلطنت مردیگری را | نباشد جای عذری داوری را
بگیرد قتل عمدت سخت دامن | نه عذرت با خدا باشد نه با من
همی جاری شود حکم قصاصت | نباشی زنده تا بینی خلاصت
وگر سر زد ز تو قتل خطایی | که مجرم را فزون دادی جزایی



وگر با دست خود کردی عقابی | که حاصل گشت قتل ناصوابی
که ضرب مشت و ضرب تازیانه | تواند گشت بر قتلی بهانه
چو گشتی بر چنین قتلی گرفتار | ادای حق آنرا سهل مشمار
مبادا نخوت فرمانروایی | در اینگونه خطای ناروایی
ترا از دادن حق باز دارد | ترا در پنجه طغیان گذارد
ادای خونبها را کرده تأخیر | از اینره کرده باشی نیز تقصیر
حقوق اولیای دم ادا کن | ز فرض خونبها خود را رها کن

وَإِيَّاكَ وَالْإِعْجَابَ بِنَفْسِكَ وَالثِّقَةَ بِمَا يُعْجِبُكَ مِنْهَا
وَحُبَّ الْإِطْرَاءِ فَإِنَّ ذَلِكَ مِنْ أَوْثَقِ فُرَصِ الشَّيْطَانِ
فِي نَفْسِهِ لِيَمْحَقَ مَا يَكُونُ مِنْ إِحْسَانِ الْمُحْسِنِ وَإِيَّاكَ
وَالْمَنَّ عَلَى رَعِيَّتِكَ بِإِحْسَانِكَ أَوِ التَّزَيُّدَ فِيمَا كَانَ
مِنْ فِعْلِكَ أَوْ أَنْ تَعِدَهُمْ فَتُتْبِعَ مَوْعِدَكَ بِخُلْفِكَ

فَإِنَّ الْمَنَّ يُبْطِلُ الْإِحْسَانَ وَالتَّزَيُّدَ يَذْهَبُ بِنُورِ
الْحَقِّ وَالْخُلْفَ يُوجِبُ الْمَقْتَ عِنْدَ اللهِ وَالنَّاسِ قَالَ اللهُ
سُبْحَانَهُ كَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ اللهِ اَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ
إِيَّاكَ وَالْعَجَلَةَ بِالْأُمُورِ قَبْلَ أَوَانِهَا اَوِ التَّسَاقُطَ
فِيهَا عِنْدَ إِمْكَانِهَا اَوِ اللَّجَاجَةَ فِيهَا إِذَا تَنَكَّرَتْ اَوِ الْوَهْنَ
عَنْهَا إِذَا اسْتَوْضَحَتْ فَضَعْ كُلَّ أَمْرٍ مَوْضِعَهُ وَأَوْقِعْ كُلَّ
عَمَلٍ مَوْقِعَهُ وَإِيَّاكَ وَالْاِسْتِيثَارَ بِمَا النَّاسُ فِيهِ
أُسْوَةٌ وَالتَّغَابِيَ عَمَّا تُعْنَى بِهِ مِمَّا قَدْ وَضَحَ لِلْعُيُونِ فَإِنَّهُ
مَأْخُوذٌ مِنْكَ لِغَيْرِكَ وَعَمَّا قَلِيلٍ تَنْكَشِفُ عَنْكَ
أَغْطِيَةُ الْأُمُورِ وَيُنْتَصَفُ مِنْكَ لِلْمَظْلُومِ اَمْلِكْ
حَمِيَّةَ أَنْفِكَ وَسَوْرَةَ حَدِّكَ وَسَطْوَةَ يَدِكَ وَغَرْبَ
لِسَانِكَ وَاحْتَرِسْ مِنْ كُلِّ ذَلِكَ بِكَفِّ الْبَادِرَةِ وَتَأْخِيرِ

السطوة

السَّطْوَةِ حَتَّى يَسْكُنَ غَضَبُكَ فَتَمْلِكَ الْاِخْتِيَارَ وَلَنْ
تُحْكِمَ ذَلِكَ مِنْ نَفْسِكَ حَتَّى تُكْثِرَ هُمُومَكَ بِذِكْرِ الْمَعَادِ
إِلَى رَبِّكَ وَالْوَاجِبُ عَلَيْكَ أَنْ تَتَذَكَّرَ مَا مَضَى لِمَنْ
تَقَدَّمَكَ مِنْ حُكُومَةٍ عَادِلَةٍ اَوْ سُنَّةٍ فَاضِلَةٍ اَوْ أَثَرٍ
عَنْ نَبِيِّنَا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ اَوْ فَرِيضَةٍ فِي كِتَابِ
اللهِ فَتَقْتَدِيَ بِمَا شَاهَدْتَ مِمَّا عَمِلْنَا بِهِ فِيهَا وَتَجْتَهِدَ
لِنَفْسِكَ فِي اتِّبَاعِ مَا عَهِدْتُ إِلَيْكَ فِي عَهْدِي هَذَا
وَاسْتَوْثَقْتُ بِهِ مِنَ الْحُجَّةِ لِنَفْسِي عَلَيْكَ لِكَيْ لَا تَكُونَ
لَكَ عِلَّةٌ عِنْدَ تَسَرُّعِ نَفْسِكَ إِلَى هَوَاهَا وَالسَّلَامُ

رهان خود را ز عجب و خودپرستی — مشو ثابت بجو دینی که هستی
مشو خوشدل که بستایند هردم — ترا با آنچه زان هستی تو خرم
که از بازیچه شیطان کلیدش — خود این دامی است محکم کرده قیدش

که حب وصف نیک از خودپسندیست | بصید محسنین محکم کمندیست
شود احسان محسن محو و معدوم | از این اوصاف زشت و شهرهٔ شوم
چو احسانی نمائی بر رعیت | مکن آلوده احسان را به منت
که احسانت بمنت باطل آید | چو احسان میکنی منت نشاید
چو مقصودت ز احسان شادکامیست | دل آزاری بمنت عین خامیست
مبادا کار خود را وانمائی | فزونتر زانچه هست از خود نمائی
که کار خویشتن افزون شمردن | بود خود نور حق از کار بردن
نشاید کار کس بینور گردد | که جسم از جان نشاید دور گردد
چو دادی وعده از خلفش بپرهیز | نکوئی را بدین زشتی میامیز
نماید خلف وعده مرد را خوار | خصومتها از آن گردد پدیدار
خدا و خلق ناخشنود باشند | بدل مردم غبارآلود باشند
در اینمعنی چنین فرموده یزدان | بزرگست از خصومت نزد سبحان

که گویند آنچه بر فعلش نیازید | وفا کن تا ترا دشمن ندارند
بهر کاری بود وقتی سزاوار | مکن تعجیل پیش از وقت درکار
چو وقت کار شد آرام منشین | که از تعویق خواهی گشت غمگین
مکن کاری که بنود رشته در دست | بکن اقدام گر سر رشته با هست
بنه هر امر را در موضع خویش | بکن هر کار را در موقع خویش
مدان مخصوص بر خود با تحکم | هر آنچیزی که یکسانند مردم
مدان نادیده چیزی آنچنان را | که باشد سوی آن چشمی جهان را
نباشی خود غنی با آنکه آنت | ستانند از برای دیگران گنت
بزودی آنچه خواهی داشت مستور | شود مکشوف و گردد پردها دور
ز مظلوم آنچه بگرفتی باجحاف | ستانند از تو هم با عدل و انصاف
زمام نفس خود بر دست خود گیر | که دارد سرکشی این نفس بی پیر
بکن خاموش نیران غضب را | فروکش التهاب بو لهب را

مهل سطوت بدست خود چو مستان ‌‌ مزن زخم زبان بر زیردستان
بکن تأخیر در اجرای سطوت ‌‌ همی دستی بدار اندر سیاست
که گردد شعله خشم تو خاموش ‌‌ شوی با اختیار خویش همدوش
ولیکن نفس را تمکین نباشد ‌‌ که از روی غضب در کین نباشد
نگر روز معاد آری فرا یاد ‌‌ ز ترس عدل حق آئی بفریاد
ترا واجب بود پیشینیان را ‌‌ بیاد آری و حکم عدلشان را
همی از سنت و شرع پیمبر ‌‌ ز فرض ایزد و قرآن داور
هر آنچه ما عمل کردیم و دیدی ‌‌ هر آن رفتار کز ما تا شنیدی
مکن فراموش و از جان اقتدا کن ‌‌ روانت روشن از نور هدا کن
فرا گیر و بکن از جان و دل جهد ‌‌ برغبت پیروی مسکین از این عهد
که این حجت پذیرفت استواری ‌‌ بدین عهدیکه اندر عهده داری
پس اندر دست تو نبود بهانه ‌‌ که آری پای نفس اندر میانه

نداری حجتی زنهار زنهار ‌‌ بجو اشهای نفسانی مکن کار

وَأنا أسْئَلُ اللهَ تَبارَكَ وَتَعالى بِسَعَةِ رَحْمَتِهِ وَ
عَظيمِ قُدْرَتِهِ عَلى إعْطاءِ كُلِّ رَغْبَةٍ أنْ يُوَفِّقَنِي وَ
إيّاكَ لِما فيهِ رِضاهُ مِنَ الإقامَةِ عَلَى العُذْرِ الواضِحِ
إلَيْهِ وَإلى خَلْقِهِ مَعَ حُسْنِ الثَّناءِ فِي العِبادِ وَجَميلِ
الأثَرِ فِي البِلادِ وَتَمامِ النِّعْمَةِ وَتَضْعيفِ الكَرامَةِ وَ
أنْ يَخْتِمَ لِي وَلَكَ بِالسَّعادَةِ وَالشَّهادَةِ إنّا إلَيْهِ
راغِبُونَ وَالسَّلامُ عَلى رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ
وَآلِهِ وَسَلَّمَ كَثيرًا وَالحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ العالَمِينَ

کنون از کردگار لایزالی ‌‌ که نبود قدرت او را زوالی
برحمت کرده ایجاد اینجهان را ‌‌ بنعمت کرده مهمان بندگان را
سؤالی گر کنند از رحمت او ‌‌ شود اعطا بقدر قدرت او

همیشه هم بتوفیقش باعزاز | رضایش با من و تو باد دمساز
دهد توفیق آنچه سود باشد | که او راضی و او خشنود باشد
کنیم آن کار با خلق از نکوئی | که نبود احتیاج عذرجوئی
بهر شهر و بهر دشت و سبیلی | ز ما ماند اثرهای جمیلی
بهر بزم و بهر آن و زمانش | بود ما را ثنای بندگانش
کند اتمام نعمت حی بیچون | بماها و کرامتهاش افزون
کند مان با سعادت ختم ایام | دهد مان با شهادت حسن انجام
چه ما بر سوی او هستیم راغب | چه ما بر قرب او هستیم طالب
ز ما هر دم درود بیعدد باد | بر آن پیغمبر و اولاد امجاد

ثنای حسن انجام است و تاریخ

خدا را شکر کز الطاف داور | بپایان آمد این فیروز گفتار
خداوندا عطا کن بهره مندی | از این فرمان بما گر می پسندی

خداوندا بده بر اهل اسلام | از این فرمان هماره عزت و کام
مدد کن تا لب از گفتار بندیم | بدین گفتار شیرین کار بندیم
که از گفتار تا کردار فرقست | خرد در بحر این گفتار غرقست
چو روشن کرده ما را چراغی | مده از جستجوی خود فراغی
ترا خواهیم و جوئیمت بهر جای | یکایک را زکو همت بهر جای
بدین راهی که بنمودی شتابیم | بهر کاری طریق راست یابیم
مهل زین راه حق مهجور مانیم | ز قرب آستانت دور مانیم
برس بر حال ما در آخرین روز | بنور خود روان ما برافروز
چو از جان دوستدار هشت و چاریم | بلطف خاص تو امیدواریم

ضیائی ناظم الملک آن جهانگیر
نوشت این نامه را با کلک توقیر

بمهر چاپ زد مهر منیرش | بسهو ار لغزشی دارد مگیرش

بر افروزش چو ماه چارده روی — بمهر چار ده مهر سخنگوی

ز سال و ماه در عید غدیری — شگفت این نامه چو ماه منیری

هزار و سیصد و بیست و شش از سال ۱۳۲۶ — سعادت شد قرین و یار اقبال

که بنهادم مر این گنجینه را پی

بفضل بیکران قادر حی

در دار السلطنه تبریز مطبعه استاد کامل آقا مشهدی آقا اسد

بید اقل احقر احمد بصیرت صورت اختتام پذیرفت فی شهر

جمادی الاخره سنه هزار و سیصد و بیست و هفت هجری

۱۳۲۷



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۷	کسی راه	کسی را راه
۱۷	۵	باشتر	بحارث
۲۸	۴	اَبطاً	اَبطاَ
۳۳	۱۰	طبعی دوروئی	طبعی و روئی
۳۴	۹	محوشده	کدامین و زبگوییم
۳۴	۱۰	محوشده	سبب نیست حاصلش چیست
۲۵	۳	انس از جا	انس و از جان
۴۲	۱	الصّناعا	الصّناعاتُ
۴۸	۱	آثر	اَثَرَ
۴۱	۱۱	نضیمنّ	تضمّنَ
۶۲	۱	نَظَرکَ	نَظَرُکَ
۷۹	۵	وَالعِیّ	وَالعَیّ